

سارای

niceroman.ir

نویسنده: شیدا ناصری

رمان: #سارای

نویسنده: #شیدا_ناصری

ژانر: #عاشقانه

خلاصه:

از زبان شخصیت اول رمان سارای هستم... از جنس تمام دخترانم... گاهی آرام و صبور و گاهی مانند موج های خزر خروشان... دختری از جنس مردانگی... من یه دخترم دلم را که می شکنند فریاد نمی زنم... شیشه ها را نمی شکنم... بر در و دیوار مشت نمی کوبم... گریه نمی کنم تنها ماسک خنده را بر صورتم می گذارم و بی هدف قدم میزنم... من سارای هستم... عادت کرده ام تکیه گاه باشم بی آنکه خودم تکیه گاهی داشته باشم... تقدیم به دختران سرزمینم ایران سارای رحیمی پاییز 94

قسمت اول:

-سارای... سارای... پاشو دیگه دیرت میشه!

سرمو به زور از زیر پتو بیرون آوردم و گفتم: ول کن دیگه جون مادرت، چقدر هوار میزنی اول صبحی؟

پتومو یه ضرب از روسرم کشید کنارو گفتم: دختره ی بی تربیت، کسی با مادرش اینطوری حرف میزنه؟

پتو رو دوباره کشیدم رومو و گفتم: هیچی باز ننه مام اول صبحی شد خانوم دکتر فردوسی وبه فکر تربیت ما افتاد.

-سارای تا 3 میشمارم بیدار شدی که هیچ و گرنه...

-چیه باز ننه، با پارچ آب یخ اومدی استقبال؟

-ننه چیه بیشعور؟ ننه هفت جد و آبادته. من مامان جونم فهمیدی یا بفهمونمت؟

-خب حالا توام سرصبحی...ازاین به بعد میگم ننه جون که نه سیخ بسوزه نه کباب!

داشتم به پهلوی چپم میخوابیدم که باسن مبارک به شدت سوخت.

-آی ننه چیکار میکنی؟توبامن مشکل داری چرا تلافی شو سراین بی پدرو مادر درمیاری؟

مامانم همونطور که با دست جارو به باسنم میزد میگفت:خب حالا بلند نمیشی دیگه آره؟که من ننه جونم؟میگی غلط کردم یا بازم بزنم؟

-نه ننه جون،ارواح جدت کوتاه بیا

دستم روی باسن مبارک گذاشتم که از ضربات ناگهانی جلوگیری کنم که ضربه مستقیم خورد به پشت دستم که صدای آخم بلند شد!

از ترسم بلند شدم و روی ماه ننه جونمو بوسیدم ولباسامو پوشیدم که برم دانشگاه!

مهر بود و هفته دوم بازگشایی دانشگاه،واسه بارآخر خودمو تو آینه برانداز کردم.یه مانتوسرمه ایی یه وجب بالای زانو که آستینشم سه ربع بود و یه شلوار جین سرمه ایی سیرم پام،طبق معمولم که مغنه امم فرق سرم.

-سارای.....سارای

-جونم نن...هی وای برمن ببخشید جونم مامان جون

-بیا چشم سفید اینم سویچ ماشین ، دیگه لازم نیس با دوچرخه بری دانشگاه،کادوی قبولی ارشده

سویچ و گرفتم ورفتم توی حیاط که دیدم عجب عروسکی پارکه، انگشتمو کردم تو حلقمو ویک سوت خوشکل زدمو و گفتم: ایول بابا، خراب این معرفتشم

همون موقع سرم و بلند کردم که از پنجره اتاق چشمم به بابام خورد که داشت نگام میکرد و لبخند میزد.

منم ژست کلاه برداشتن از سرم گرفتم و یه ذره گردنم و خم کردم و با اون صدای بلند گو قورت دادم داد زدم: نوووووو کرتم به مولا

بابام به پهنای صورت خندید و چند بار سرش و تگون داد!

ماشینمو که یک 206 آلبالویی بود و روشن کردم و باریموت درو باز کردم!

-چشم سفید مته آدم میرونی! نرنی به درو دیوار

-چشمم ننه جون خیالت راحت.

با سرعت 100 تا خودمو رسوندم دانشگاه

آقای سلیمانی نگهبان پارکینگ بود و گفت: خانوم اینجا پارکینگ کارکنان و اساتید، دانشجویها باید برن پشت دانشگاه

چندتا بوق پشت سرهم زدم و گفتم: آقای سلیمانی من سارام حالا بزن این میله رو بالا که کلاسم دیر شد.

اونم تا شناخت میله رو زد بالا و منم ماشین با سرعت تو محوطه پارک کردم.

مریم و ریحانا و احسان زیر بید مجنون نشسته بودند.

من - سلام به احمقای دوس داشتنی

مریم - خاک توگوربی ادبت بریزم

احسان سری تکون دادو گفت: آخه مهندسم انقد بی ادب، مایه شرمساری واقعا

من - خوبه حالا همه تیرپ با شخصیتی برندارین که اصلا بهتون نمیاد. اون یکی تون کو حالا؟

ریحانا با انگشت سمت درب ورودی رو نشانه رفت و گفت: بیا اونم اومد

روز اول دانشگاه همین 4 تا دوست و پیدا کردم که بین شون ریحانا اهل کردستان و احسانم اهل تبریز بود البته احسان همکلا سی دوره کارشناسیم هم بود که فوق العاده باهم صمیمی بودیم. بهروزم و مریمم که روز اول آشنا شدم باهاشون اهل تهران بودن.

بهروز - سلام وعلیک به مهندسای بیکار

من - سلام مهندسای بیکار بر تو...

احسان - پاشین بریم سر کلاس ببینم این استاد دیگه چی میخواد بلغور کنه!

کیفامونو برداشتیم و سلانه سلانه رفتیم سمت تابلو اعلانات که شماره کلاس و میزدن

منو احسان تقریبا همه استادها و سربه های این دانشگاه رو بلد بودیم چون کارشناسی مونم همین دانشگاه بود و از اونجایی که من شلوغترین دانشجو محسوب میشدم همه دانشگاه منو میشناختن.

مسخره ترین دوران دانشگاه همخون روزای اول هرچی چرت و پرت به خورده دانشجو بدبخت میدان از اقبال مزخرف هم ترم اول
3روز در هفته کلاس داشتم اونم از 8 صب

-سارای ...سارای؟

-جونم ننه....

-ای درد وننه، ای مرض و ننه ،بلا نگرفته خجالت نمی کشی به من میگی ننه؟

-وا چرا خجالت بکشم؟

-چش سفید اصلا شنیدی من چی گفتم؟

-نه...چی گفتم؟؟؟

-گفتم مانی عمه ثریاتم از این ترم دانشگاه شما تدریس میکنه!

یکی زدم پشت سرمو گفتم:هی وای برمن...اون گربه وحشی اونجا چی میخواد؟

-وا گربه وحشی چیه؟

-خب حالا آقا مانی!!!چرا اونجا؟اصن مگه برگشته؟؟

-نمی دونم والا وقتی به عمت گفتم دانشگاه تهران قبول شدی اونم کلی کلاس گذاشت که مانی هم بلافاصله از برگشتنش
پیشنهاد تدریس بهش دادن اونجا اونم قبول کرده!!فقط سارایی...یه وقت آبرو ح

یشیتمونونبری پیش این مانیا!!!!!!

چشمامو گرد کردم و گفتم: من کی تا حالا آبرو حیثیت شما رو بردم؟ همچین حرف میزنی که انگار یا دزدم یا معتاد

-این چه حرفیه میزنی؟ منظورم نوع حرف زدنته ...آخه یه خورده...

با دلخوری از روی کاناپه بلندشدم و گفتم متوجه ام ننه جون

ننه جونو با حرص گفتم که اینم باعث شد مامان دمپایی روفرشی شو پرتاب کنه به سمت باسنم! من نمی دونم این چه پدرکشتگی با این باسن بیچاره من داره!!

سرمو از زیر پتو بیرون آوردم و داد زدم: وای باز که تو اومدی...چیه صب شد دوباره؟

مامان-چیه انتظار داری صب نشه؟ پاشو ساعت 9 شده!! مگه امروز کلاس نداری؟

چشمام و گرد کردم گفتم: چی گفتی؟؟؟

-دختره دیوونه ساعت و نگاه....

همونطوری که میزدم تو سرم گفتم: ننه کلاس دیر شد...چرا زودتر بیدارم نکردی؟

-خرس قطبی من نیم ساعته دارم صدات میکنم...

جرو بحث و ادامه ندادم و به سرعتِ هرچه تمام تر لباس پوشیدم! امروز جلسه اولِ یکی از درسا بود که اصلا نمیدونستم استادش کی هست در واقع دوتا از درسامون استاداش معلوم نبود که یکی شون امروز مشخص میشد.

رسیدم نزدیک نگهبانی

-آقای سلیمانی برن اون دکمه رو که کلاسم دیر شد...

-رحیمی آرزو به دلم موند یه روز ماشین تو ببری تو پارکینگ دانشجوها...بابا با چه زبونی بگم این پارکینگ مخصوص اساتید و کارمندااست

-خوب منم استاد بعدازاینم دیگه ،حالا میزنی یااز روی میله پرواز کنم؟

اونم یه استغفرالله گفت ودکمه رو زد ومنم ماشین و بردم تو پارکینگ

وقتی رسیدم دم در کلاس دیدم ساکتن بچه هام طبق معمول همشون تو ردیف دوم نشستن ،منم بدون در زدن رفتم توی کلاس و کوله ام و پرت کردم سمت احسان و بلند داد زدم:به به ،چه مودب شدین ؟

با اشاره احسان به میز استاد روم و برگردوندم سمتش.دیدم یه پسره فنچول با یک شلوار کتان کرم وپیراهن سفید نشسته رومیز استاد!

خندیدم و گفتم:شما واسه این مودب شدین؟؟؟

آخه اون پسره رو چندین بار توی راهرو دانشگاه دیده بودم، بااون سنش که نهایتا به 30 میرسید نمیخورد استاد باشه اونم استاد دوره ارشد که همشون سناشون بالاس!

برگشتم سمتش و گفتم شما؟؟؟؟؟؟

باعصانیت گفت:سلطانی هستم،استادتون!

قهقهه زدم و دستمو دراز کردم سمتش و گفتم:خوشوقتم منم رییس دانشکده هستم!بعدم خیلی جدی گفتم:برو بابا استاد!!برو به یکی بگو که فرق بین استاد و دانشجو رو ندونه بعدشم با شیطنت گفتم:پاشو خودتو جمع کن الان استاد میاد ضایع میشی.

دیدم ریحانا داره از اون پشت بال بال میزنه!داد زدم گفتم :تو چته ؟؟توهم کلاغ زدی که اینقدر بال بال میزنی؟

استاد ایستاد روبرومو گفت:اگه قیافم به استادانمیخوره پس به چی میخوره؟؟؟

منم شیطون شدمو گفتم:آبدارچی

ایندفعه صدای استاد بود که بلند شد:از کلاس برو بیرون خانوم!

منم که تازه متوجه شده بودم چه گندی زدم و چه سوتی دادم کم نیاوردمو وگفتم :خب چته داد میزنی؟نمی گفتیم میرفتم.

رو به احسان کردم و گفتم:بنداز اون کوله مو...

کولمو گرفتم وباخنده ایی شیطانی رو به استاد دست تکون دادم وبالحن مسخره ایی گفتم :خدافظ

میدونستم که بی برو برگرد این درس 3واحدی رو باید حذف کنم،گروه خونیمم که اصلا به منت کشی نمیخورد بی خیال همه چیز شدم واز بوفه دانشگاه کیک و یه لیوان چای گرفتم و به مناسبت اخراجم از دانشگاه یه جشن 1نفره گرفتم.

تا کلاس بعدی انقدی نمونده بود که بچه ها رسیدن!

احسان - خاک تو سرت مهندس! خاک تو سرت مهندس! این چه طرز برخورد با آقای دکتر استاد مهندس بود؟

- احسان حوصله سرزنش ندارم بیخیال!

ریحانا با همون لهجه کردی قشنگش گفت: سارای، استاد گفت بری اتاق اساتید

کولمو از روی زمین برداشتمو و گفتم: من توی اتاق اساتید کاری ندارم بیخیال دیگه!

ریحانا - دوس جونم برو حتما کارت داره دیگه

- اه ول کنید دیگه! حتما میخواد چرت و پرت بگه، میخوام حذف کنم درسمو اصن

بهروز - برو دختر جون لج نکن!

- اه باشه میرم.

در اتاق اساتید باز بود. استاد آبدارچی رو پیدا کردم و رفتم سمتش!

بدون سلام و علیک گفتم: عرضی داشتین؟

- باین که کارتون خیلی زشت و ناشایست بود اما این دفعه رو میگذرم! میتونی از هفته دیگه برگردی سر کلاست!

- احتیاجی به بخشش نیست آقای محترم، بنده ترجیح میدم درسمو حذف کنم!

-برگردید سرکلاس خانم...

-رحیمی هستم!

-بله خانوم رحیمی هفته دیگه سرکلاس باشید.

بدون تشکر و خداحافظی از اتاق اساتید بیرون اومدم!

کلاس بعدیم شروع شد.باوارد شدن استاد یه جیغ زدم که همه برگشتن!زیرلب آهسته گفتم این که بهنام

باصدای من چشاش دوید سمتم!

همون لحظه یه قهقهه زد وگفت:ینی من جهنم که برم باید قیافه توروهم ببینم؟

شمام که اصلا خوشحال نمیشید من و می بینید؟

ی لبخند پهن زد و گفت:زبون نیس که اتوبان!

نشست روی صندلی بعداز توضیحاتش درمورد کلاس و حضور و غیاب ونمرات و

امتحانات!بعدشم گفت حالا یکی یکی خودتونو معرفی کنید وبگید از کدوم شهرید؟

نوبت به من که رسید که خودش گفت:بره ناقله که معرفی نمیخواد!

چشمام و درشت کردم و گفتم چی؟؟؟؟

اشاره به موهایش کرد و گفت: بره ناقل!!!!

حرفی شده بودم ینی فقط مونده بود این منو مسخره کنه!! موهای من حسابی لخت بود اما هوس کرده بودم موهامو فر ریز کنم
واسه همین بهم گفت بره ناقل!! کیثافط

-بره ناقل بودن بهتر از اینکه عصا قورت داده باشم!!!

قهقهه ایی زد و گفت: تسلیمم بابا، حالا لازم نیست جلوی دانشجوها ی جدید زهرچشم ازم بگیری!!

بعد رو کرد به دانشجوها و اشاره به من کرد و گفت: سارای خانوم از دانشجوهای ممتاز این دانشگاه بودن، مته اقا احسان از
دانشجوهای خودم بوده هرچی اطلاعات از من می خواید البته فقط درسیا باز نرید مته بچه های ترم قبل سن و سال و وضعیت
تاهل منو بپرسید میتونید از سارا خانوم بگیرید

پست سوم رمان (سارای)

قسمت سوم:

یک هفته از اون ماجرای مسخره سعادت می گذشت و امروز دقیقا اولین جلسه بعد از اون قضیه بود! مته همیشه شاد و پر انرژی
وارد کلاس شد!

سرم داشت می ترکیب اصلا حال و حوصله برخورد باهاش و نداشتم! متوجه عشوه خریای همه دخترای دانشگاه واسه بهنام می شدم اما من هیچ گونه میل و رغبتی واسه همچین کارای احمقانه ای نداشتم! خداروشکر زیبایی خیره کننده ای هم نداشتم یک چهره کاملاً معمولی داشتم که به جاش از یه زبون 12 متری برخوردار بودم که کلی دوست و رفیق عم از مونث و مذکر داشتم.

با کوبیده شدن یک برگه روی میزم از هیروت بیرون اومدم!

یکم عصبانی بود، دوباره مسیرو طی کرد و برگشت سر میزش.

برگه رو از روی میز برداشتم و تاشو باز کردم. لیست نمرات بود اونم بالای 18، احتمال دادم این لیست همون امتحان بود که من استادش بودم. احتمالاً عذاب بهنامی در راهه، احمق فک کرده بچه هاش تقلب کردن، بهنامم به شدت از تقلب بیزار بود واسه همین عصبانی بود. حالا نمیدونم این وسط حالا من انقد خودمونی شدم بهنام بهنام میکنم. هاهها

-خسته نباشید!

یعنی انقدر با گفتن این دوتا کلمه از زبان استاد خوشحال میشم از برنده شدن تو بانک نمیشم!!

مثه همیشه منتظر دخترای خل و چل بود تا بیان مثلاً روند پروژه هاشون توضیح بدن. انقدر این پا و اون پا کردم تا همه رفتن و من موندم و بهنام! برگه رو گرفتم توی دستم خیلی محکم کوبیدم رو میزش!!

یه پوزخند گوشه لبش بود.

-خجالت نکشیدی من و به اونا فروختی؟؟

-متوجه منظورتون نمیشم استاد؟ شما میگین اونا تقلب کردن منم میگم آره اونا داشتن تقلب میکردن منم میچ چند نفرشونو گرفتم بهشون گفتم تقلب نکنن و بجاش من یکی یکی سوالرو به روش خودم براشون توضیح دادم اونا هرچی فهمیدن

و نوشتن، شما عشقِ این و دارین که بچه ها 11 و 12 بگیرن و بیان پیشِ تون منت کشی؟ اون بچه ها درس خونن اما این سوالای شماست که گیجِ شون میکنه من سوالا رو روشن کردم فقط همین! می تونید از خودتونم بپرسید!!

-یعنی باور کنم اونا تقلب نکردن؟

-واسم مهم نیس میخواید باور کنید میخواید نکنید!

بدون خدا حافظی کله مو انداختم پایین و از کلاس اومدم بیرون.

مثه همیشه بهروز و فرستادیم از تو سلف چای بگیره ونشستیم روی چمن منم طبق عادت همیشگی شروع کردم به کندن چمنای اطرافم.

احسان - سارای با وجود تو دیگه دانشگاه چه احتیاجی به ماشین چمن زنی داره یه تنه کچل کردی کردیا! خو تو چیکار با این چمنای بدبخت داری؟

-ساکت احسان اعصاب ندارما!!!!

احسان - چته سگ گازت گرفته؟

بی اهمیت به حرفش کوامو برداشتم و گفتم: هرکه دارد هوس خونه رفتن بسم الله...

پشت میز کامپیوترم بودم که صدای sms گوشیم بلند شد. از لابه لای هزارتا برگه پیداش کردم و in box رو باز کردم.

-بابت زحمتی که برام کشیدی هرچند که یکم دیر شده اما تشکر.

نگاهم پایین بود از کفشاش شروع کردم تا بالا هنوز به صورتش نرسیده بودم ولی تا همین شونه هاشم معلوم بود تیکه ایی واسه خودش! نگاهم و چرخوندم سمت صورتش، و بازهم داداش سیااا ضایع شد!! دیدم بععله این آقای خوشتیپ کسی نیس جز آقا بهنام!!!

سلام کوتاهی کردم

سعادتی- خانوم رحیمی میشه چند دقیقه وقت شریف تون و بگیرم؟؟؟

کاملا معلوم بود داره تیکه میندازه!

تارفتم لب از لب وا کنم. گفت: زیاد طول نمی کشه!!

یه نگاهی به چهره متعجب بچه ها انداختم و باهاش همراه شدم تا درخت بعدی که یک دفعه ایستاد جلوم و گفت: این اداها چیه در میاری؟ یا یه حرفی رو زن یا وقتی میزنی پاشم وایسا نه اینکه مته بچه ها گوشه خاموش میکنی یا ریجکت می کنی! من 10 سال ازت بزرگترم فک نکردی که این بی احترامی که جواب تلفننا مو ندی؟

-آقای سعادتی، من اون شب از پیامی که به شما داده بودم پشیمون شدم واسه همین گوشه مو خاموش کردم، اگه جواب تلفن تونم نمیدادم حتما شرایطش و نداشتم!!

-چرا پشیمون؟ حقت بود از دستم ناراحت شده بودی و انتظار معذرت خواهی داشتی کار اشتباهی نبود! اما تلفن خاموش کردن و جواب ندادن اذیتم کرد، امروز میدونستم کلاس داری اومدم!

بعدش خندون شد و گفت: ولی خدا و کیلی خیلی جرات داری ها!!! آخه کدوم دانشجویی به استادش میگه ازم معذرت خواهی کن!! هان؟؟ باخودت نگفتی این ترم بندازمت؟؟

-میدونستم این کارو نمی کنید.

چشماس و ریز کرد و موزیانه پرسید: از کجا می دونستی؟

منم یه تای ابرومو دادم بالا و گفتم: حالا دیگه!!

یه لبخند زد و رفت! هنوز به اندازه 4 قدم دور نشده بود که داد زدم: من عذر خواهی نشنیدم!!!!!!

با همون لبخند همیشگی برگشت و گفت: رو تو کم کن بچه، میخواستی گوشه تو خاموش نکنی تا اولین عذر خواهیم وازجماعت نسوان بشنوی!!

بخندش پهن تر شد و ادامه داد: حالا هم برو دوستات منتظرن!

ریحانا- بریم دیر شد الان سلطانی راهمون نمیده!

من- اما هنوز احسان نیومده!

بهروز- گوشیش و برنمیداره، بهتره ما بریم اومد خودش میاد کلاس!!

بلافاصله بعد از ما سلطانی اومد، حضور و غیاب کرد و کنار اسم احسان غیبت زد.

سلطانی- به آقای کریمی بگید دیگه سر کلاس تشریف نیارن و درسشونو حذف کنن!

عصبانی از ته کلاس داد زدم: واسه چی؟

سلطانی صدا رو گرفت و چشماشو چرخوند و دادزد: کی بود؟

منم با اینکه دست ریحانا مانع بلند شدنم می شد آخر مغلوبش کردم و بلند شدم و گفتم: من بودم!

خصمانه بهم نگاه کرد و گفت: چون غیبت داشته!

شروع کرد به راه رفتن و ادامه داد: سر کلاس من 1 جلسه غیبت مساوی با حذف درسه!

منم که احسان رفیق فابریکم بود و بدون اون کلاس برام معنی نداشت عصبانی شدم و کولمو برداشتم و راهم و کشیدم سمت در!

دقیقا وایساد روبروم و غرید: فک نمی کنم اجازه رفتن به کسی و داده باشم!!

-من به اجازه احتیاج ندارم، مگه نگفتید با یه جلسه غیبت درس حذف میشه؟ میخوام که غیبت بخورم!

-اما شما تشریف دارین و توی لیست من حاضر خوردین!

بعد صداش و بلند تر کرد و ادامه داد: کسی که میاد تو این کلاس حق بیرون رفتن نداره!

منم با لحن کاملاً مسخره ایی گفتم: نکنه اینجام خونه شوهر که با لباس سفید بیایم و باکفتم بریم!!

با این حرفم بچه ها از خنده کلاس و گذاشتن روی سرشون واستادم که داشت خودش و به آب و آتیش میزد که نخنده گفت: برو بشین سرجات خانوم!!

منم با پرویی تموم سرجام وایسادم و گفتم: میخوام درسم حذف بشه!

اونم جدی شد و صداس و بلندکرد و گفت:خوب گوشاتو واکن،شما هرترمی که بردارین باز منم استادشم

منم جدی شدم و گفتم:اعتماد به نفس،عمر نوح که نداری!آخرش یه روز

میمیری قول میمدم همون ترم بردارم!!!اصلا نه ولش کن میرم مهد کودک ثبت نام می کنم لااقل بهتر از این گورستونه!!!

همچین چشم غوره ایی بهم رفت که مطمئن بودم هرکس دیگه جای من بود حموم لازم میشد اما خب هرکی که سارایی نمیشه واسه همین از رو نرفتم و زل زدم تو چشمش و گفتم:هان؟چیة؟؟نکنه روزای بیکاریم معلم مهدین؟

این دفعه نتونست جلوی خنده شو بگیره مابین خنده گفت:برو بشین این جلسه رو ندید میگیرم واسه آقای کریمی هم موجه میزنم!

منم راهم کج کردم که از کنارش ردشم اما اون دوبازه خودش و کشیدجلوم و گفت:دیگه کجا؟؟

گفتم:درسته که مانتوم مشکیه وسفید نیس اما می تونم برم آب بخورم که؟؟

دیدم چشاش و گرد کرده واسه همین لحنم و مسخره کردم و گفتم:به ارواح خاک باغچمون که برمیگردم!!

نیشش و تا بنا گوش باز کرد وخودش و کنار کشید و گفت:بفرما!!

داشتم می رفتم که گفت:کوله تو کجا میبری؟

-سنگینیش روی سرشما که نیست روی دوش خودمه،میبرمش هوابخوره!!

کلاس روی هوا بود از خنده!!

قبل از اینکه ننه غمگین با جارو و دمپایی ابری بیفته به جونِ باسنم از جام بلند شدم، تایم آماده شدنم همیشه 10 دقیقه وقت نمی برد!! شروع ترم جدید بود. بااون دست فرمون نازنینم نیم ساعته رسیدم دانشگاه!!

-سلامم خوشگلا!!!!

احسان - خوشگل ،سلام و علیک و بذار واسه بعد سلطانی الان میره کلاس

اومد سرکلاس نشست ونگاهش روی تک تک بچه ها چرخید اما ناخودآگاه روی من ثابت موند وبعد زهرخندی زد ونگاهش دوباره روی بچه ها رفت!!

اون روز هیچ شیطنتی نکردم و خداروشکر اون کلاس بدون شر ختم به خیرشد.

کولمو برداشتم با بالاآوردن دستم بچه ها رو مجبورکردم بلندشن!!

پامو تا از توی کلاس گذاشتم بیرون دیدم از در کلاس بغلی یکی با شدت پخش زمین شد،کولمو روی دوشم جا به جا کردم وبا دوتا قدم خودمو رسوندم به اون پسر،دیدم اشکان همون هم دانشگاهیمونه که بخاطر بیماریه ام اس یه پاش وازدست داده.ازصدای خندیدن پسرای پشت سرش معلوم بود یکی زیرپایی رد کرده واسش!خونم به جوش اومده بود!محکم به در زدم و دادزدم :کار کدوم سگ پدری بود؟؟؟؟؟؟

ازصدای دادم همه وحشت کرده بودن و صداشون درنمیاد.

بلند تر داد زدم:بارآخری باشه ازاین شیرین کاریا میبینما!!

دستمو طرف اشکان که همونطور نشسته بود دراز کردم. نگاهش بین دستمو دستش میچرخید. متوجه منظورش شدم رفتم ی حرکت دیگه بکنم که سلطانی منو کنار زد و دستش و سمت اشکان دراز کرد اونم خیلی راحت دستش و گرفت و بلند شد. خم شدم لباساشو تگون دادم.

اشکان - ممنون که کمکم کردی!

-هیس بیا اینور وایسا!! کار من هنو تموم نشده!

همه داشتن هاج وواج نگام میکردن مخصوصا سلطانی.

دوباره به در زدم و گفتم: تا آخر عمر که نمیخواین بمونید اون تو که بیاید دیگه!!

یکی یکی اومدن بیرون

تا نوبت به همون پسری رسید که از قیافش معلوم بود کاره اون بوده. خیلی تمیز براش زیر پایی رد کردم که پخش زمین شد بعدشم رو کردم سمتش و گفتم: ببین من سارام احدی نتونسته بهم رودست بزنه. باره دیگه از این شیرین کاریا ببینم طوری میزنمت که از وسط تا شی!!

رو به بچه ها گفتم: بریم!!

زیر بید مجنون که پاتوق همیشگیمون بود نشستیم.

بهروز - سارایی الوعه وفا!!

من - خب این ینی چی؟

بهروز- قولی که دادی،شرطی که باختی!

یه لحظه ازشرطی که با بهروز بسته بودم خنده ام گرفت و زیرلب گفتم:آخه دختر نادون اونم شرطه که تو بستی!!

بهروز- هان چیه؟نکنه زدی زیرش؟

مغروانه خندیدم و گفتم:خیرآقا،سارای هیچ وقت زیر قولش نمی زنه!اما ما که هندونه نداریم؟

سویچ و داد به احسان و گفت:پشت صندوق عقب برو بردار!

مریم- شما چه شرطی بستین؟

بهروز- روز دربی استقلال و پیروزی من و سارا باهم شرط بستیم،سارا مته همیشه شرط بست روی برد استقلال و متاسفانه شرط و باخت.

مریم- خب حالا هندونه واسه چی؟

منم با خنده گفتم:آخه شرط بستیم هرکی ببازه تو اوج شلوغی دانشگاه زیراین بید که محل رفت و آمد اساتید و دانشجوهاست یه هندونه بشکنه و تا تهش وباپوست بخوره!!

بالین حرفم مریم یکی زد توی سرش و گفت:خاک بر سرم تصورشم شرم آورده!!

بهروز هندونه رو از دست احسان گرفت وقلش داد سمت من!!

من هندونه به دست وسط نشسته بودم و بچه ها دورم!

احسان موزیانه گفت بسم الله!!

منم انگار نه انگار که توی محیط دانشگاه نشستم، چاقومو از توی کولم درآوردم و هندونه رو از وسط قاچ کردم!! لامصب عجب هندونه ایم بود!!!!

داشتیم هندونه رو همونطور که واسه مهمون میارن برش میدادم که بهروز داد زد: این طور قبول نیست، قاچ قاچ با پوست بخور!!

با بی قیدی هندونه رو قاچ کردم و داد زدم: ما که رسوای جهانیم، خب اینم روش!! شروع کردم با پوست خوردن!!

همچین این دانشجوها و اساتید نگاه می کردن انگار تو محوطه دانشگاه گوسفند داره هندونه می خوره! منم با بی خیالی هندونمو خوردم!

سومین قاچ هندونم بود که آقای تفلون ببخشید سلطانی داشت رد میشد که چشمش به این ور خورد، دید من چهار زانو خیلی ریلکس نشستم روی چمن و آستینامو تا آرنج بالا دادم و دارم هندونه رو با پوست میخورم! سرش و به نشونه تاسف تکون داد و رفت!!

یکی از پوست های هندونه رو سمت بهروز پرت کردم و گفتم: بترکی الهی بهروز، همین مونده بود این پسره عقده ایی من و توی این وضعیت ببینه، دیدید چه سری واسم تکون داد!!

بلند داد زدم: بهروز خان، حالا راضی شدی یا می خواهی همه هندونه رو بخورم؟

بهروز خندید و گفت: نه بابا بسه دیگه!!

رفتم دستامو بشورم که دیدم بچه ها روی زمین ولو شدن، منم اعصاب خراب از دست این پسره عوضی احمق داد زدم: من یه هندونه رو خوردم شما ولو شدین؟ پاشن من که رسوا شدم برین یه دیزی هم بیارین همینجا بخورم!!

بهروز مغرورانه گفت: ان شالله اون باشه واسه باخت بعدی استقلال!!!

من - بیخود کردی مگه فرهاد جونم مرده باشه بذاره شما ببرین!

احسان یه جوهره بامزه ایی گفت: جان؟؟ فرهاد جون دیگه چه خریه؟؟

خندیدم و گفتم: بابا غیرت، فرهاد مجیدی رو میگم!!!

احسان - آآآآآ

رو کردم به بهروز و گفتم: بهروز، تو

بااین پسره سلطانی بیشتر از همه قاطی هستی، ببین تو می تونی بفهمی مجردِ یا متاهل؟ می خوام برم تو نخش یکم سر به سرش بذارم!!

بهروز خودش و مظلوم کرد و روبه احسان کرد و گفت: احسان جان تو رو خدا یه انگشتر حلبی هم هست بخر دست بی صاحب این بکن تا اینقدر دنبال پسرای مردم موس موس نکنه!!

من و احسان که از رابطه بین خودمون با خبر بودیم یه چشمک بهم زدیم بعدشم رو کردم سمت بهروز و گفتم: جانا سخن از زبان ما می گویی؟

رو کردم سمت احسان و گفتم: راست میگه دیگه تو رو خدا ، لااقل بدونم از توی این دانشگاه دست پر میرم!!

احسان با غیظ گفت: عزیزم دست پر داری میری دیگه!! فوق لیسانس پس چیه؟

لبامو جمع کردم و گفتم: آخه بی عقل فوق لیسانسم واسه آدم شوهر میشه؟؟

بالین حرفم همه زدن زیر خنده و مریم از توی انگشتش انگشترش و درآورد و گرفت سمت احسان و گفت: بگیر داداش، بکن تو دستش تا خودکشی نکرده!!

احسان انگشتر واز دست مریم گرفت و سمت نگه داشت، منم با پرویی تموم از دست احسان گرفتم و توی انگشت دست چپم انداختم، بچه ها شروع کردن به دست زدن!!

همین طوری که مشغول دست زدن و سوت زدن بودن دوباره سر و کله این نحس بد ترکیب پیدا شد! این دفعه جلو اومد یک پوزخند زد و گفت: اا مسابقه هندونه خوری تموم شد، بله برون راه انداختین؟؟

با عصبانیت داد زدم: فردا، پس فردا عروسیم راه میندازیم تا کور بشه چشمی که می تونه ببینه!!!

قیافه شو یه جوهره مسخره کرد و رفت..

امروزم یکی از کلاسای مسخره سلطانی بود که کلا الی از هرگونه هیجان هست، روش تدریش اینه که هر هفته از بچه ها که تمایل دارن می تونن بیان و درس جدید و یه توضیح مختصر بدن و گاهی اوقات.....

با صدای از هیروت بیرون اومدم!

سلطانی - خب کسی آماده ست واسه کنفرانس امروز؟

چند نفر رفتن و بعدش که نوبت فصل های سخت کتاب شد همه لال و نی گرفتند!!

منم بی هوا و تنهایی رفتم وسط کلاس رسیدم که برگشت گفت: شما واسه کنفرانس میاین؟؟

منم یه جووری نگاش کردم که انگار یه احمق و دیدم و گفتم: نه میخوام پیام یه قل دوقل بازی کنیم!!

این و که گفتم صدای شلیک خنده بچه ها کلاس و منفجر کرد!

همین طور که نگاش می کردم ادامه دادم: خب اینم سوال شما می پرسی؟ انگار بقیه میان وسط بندری میرقصن!!

از حرص و عصبانیت داشت می ترکید!! توی دلم کله قند آب می شد از اینکه تونسته بودم ضایعش کنم! کنفرانسم و بی عیب و نقص به اتمام رسوندم!!

همه بچه ها رفته بودن بیرون که با صدا کردن اسمم برگشتم سمتش!

سلطانی - خانم رحیمی صبر کنید چند لحظه!

منم برگشتم و کلمو کون دادم ینی فرمایش؟

صداش و آورد پایین و گفت: ببین دختر جون بخاطر این خوشمزه گیات حقه از کلاس بندازمت بیرون اما بخاطر تیزهوشیت ازت میگذرم اما این دفعه آخرت باشه! پا روی دم من نذار من با بقیه اساتید فرق دارم! در ضمن من با این کارام تو دام جماعت شما نمی افتم، خیالت راحت!!

حرف آخرش خیلی برام سنگین بود بخاطر همین لحنم و جدی کردم و گفتم: شما دم تو جمع کن، در ضمن شما در حد دام پهن کردنم نیستی چون مته شما ریخته تو خیابون اما من از خیابونی جنس بنجل خوشم نیامد، خیلی خودتو دست بالا گرفتیا!!!
...سرمو به نشونه تاسف تکون دادم وراهم و کشیدم و رفتم.

قسمت چهارم:

چند هفته ای از اون ماجرا گذشته بود از اون قضیه من دیگه سرکلاسش بهش اهمیت نمی دادم، یعنی سر اون کلاس شیطنت ممنوع بود. بعد از اون کلاسش شد یک کلاس خشک و مسخره که حوصله ی همه رو سر می برد خودشم متوجه این خشکی رفتارم شده بود، آخه چند بار با لحن صمیمانه تری توی کلاس ازم خواست که واسه کنفرانس برم اما من خیلی جدی گفتم نمی تونم و آمادگی ندارم. این و که گفتم قیافه اش توهم رفت و خودش اون مبحث و توضیح دادو بعد از تموم شدن کلاسش رفت و منم مته همیشه عین زندونی از بند رها شده دست مریم و ریحانا رو گرفتم و رفتیم سمت پاتوق همیشگی!!! اما اونقدری نگذشته بود که گوشیم زنگ خورد آقای محمدی مسئول برنامه ریزی کلاسا بود و من و احظار کرده بود اتاقش!

حوصله رفتن به طبقه 4 اونم با 60 تا پله رو نداشتم واسه همین ترجیح دادم با آسانسور برم، کنار در آسانسور وایسادم دیدم استاد رضانی با سلطانی منتظرن آسانسور به طبقه همکف برسه! منم با شیطنت و خوش رویی به استاد رضانی که یکی از استادای دوره کارشناسیم بود و بسیار مهربون و دوست داشتنی بود سلام کردم.

رضانی - سلام شیطون خانوم! خوبی دخترم؟

- ممنون شما چطورین؟

- منم خوبم خداروشکر

با صدای دینگ آسانسور متوجه باز شدن در آسانسور شدیم اول رضانی وارد شد بزرگتر از همه بود در کل جای بابامون بود بعد سلطانی، داشتم درو می بستم که با صدای یه آقایی که می گفت: صبر کنید منم پیام ادر و نگه داشتم وقتی وارد شد دیدم استاد توکلی یکی از اساتیدمونه که ترم پیش باهاش داشتم!

با جدیت گفت: خا نوم مگه شما نمی دونید استفاده از آسانسور براس دانشجوها ممنوعه؟

منم با همون لحن خودش گفتم: اولاً واسه دانشجویی که داره میره سر کلاس بله ولی نه واسه دانشجویی که آقای محمدی احضارش کرده!! دوما مئه اینکه باید یادآوری کنم هزینه همه این چیزا از جیب همین دانشجوهای آسانسور ممنوع داره پرداخت میشه!!

اینو که گفتم شروع کرد به خندیدن و گفت: خوشم اومد، هنوزم زبونت اتوبان!

صدای زن که طبقه 4 رو اعلام میکرد مارو از بحثی که قرار بود ادامه دار باشه جدا کرد!! اول آقای توکلی بعد رضانی از آسانسور اومد بیرون، نوبت سلطانی بود که خودش و عقب کشید و گفت: شما بفرمایید! منم بدون هیچ حرفی اومدم بیرون! همه ما مقصدمون یکی بود. اتاق اساتید، دوباره منو سلطانی و تکرار همون رفتار داخل آسانسور، منم هم دوباره زودتر از اون رفتن داخل اتاق! بعد از داخل شدن چشام و چرخوندم سمت صندلی ها که همه پر بود از استادای پیر و جوون که مشغول چای نوشیدن و شیرینی خوردن بودن، اکثر اساتید ما پیر بودن و تعداد کمی جوون! البته مسن ها هم از نظر شور و نشاط دست کمی از جوونا نداشتن! با چند نفرشون که استادام بودن سلام و علیک صمیمی کردم اما با دیدن یکی از اساتید نیشم تا بنا گوش باز شد. دقیقاً همونی بود که کنار سلطانی نشسته بود.

رفتم جلوش و با شیطنت و مسخرگی گفتم: تورو خدا بلند نشی ها، ناراحت میشم!

خندیدو از جاش بلند شد و گفت: سلام! چطور مطوری؟

-قربونت، تو چطوری؟

مانی پسر عمم بود بود که با 6 سال اختلاف سنی از من دکترا شو گرفته بود و چند ترمی میشد توی دانشگاه ما تدریس می کرد اما من اولین باری بود که تو دانشکده دیده بودمش!

از اون فاصله کم به وضوح چشمای متعجب سلطانی رو به خاطر این همه صمیمیت باساتید و مخصوصا با مانی می دیدم!دهنش عین هو غار باز بود!!

صدای آقای محمدی از گوشه دیوار که پشت سیستم نشسته بود شنیده میشد!

-خانوم رحیمی،فرستاده بودم بیای استاداتو ببینی یا منو؟

-غصه خوردی آقای محمدی الان میام شمارم می بینم!

رفتم بالای سر آقای محمدی و گفتم:امر؟

1 -ساعت کاردارم،بشین جای من برنامه ی کلاسای اساتید و بهشون اعلام کن تا من برگردم.درضمن ترتیب کلاسا بهم خورده ازروی لیست مرتب کن و وارد سیستم بکن!

-چشم آقای محمدی ما نوکر شمام هستیم!

محمدی همزمان که کیفش و برداشت خندیدو گفت:خانومی!

مشغول کارشدم و بعد از چند دقیقه چشمم و از روی سیستم برداشتم و دیدم مانی داره واسه خودش از توی فلاسک چای میریزه!بهش گفتم:دستت درد نکنه راضی به زحمت نبودم!!

روش و برگردوند سمتم و خندون گفت:چشم سارای خانوم ما واسه شما چای نریزیم واسه کی بریزیم؟

چند لحظه بعد با دوتا لیوان یکبار مصرف برگشت و یکی رو گذاشت روی میز من!

-بفرما سارای خانوم!

مانی چای شو گذاشت کنار چای من و واسه خودش یه صندلی از توی میز بیرون آورد و نشست تنگ دل من بعدشم خیلی صمیمی کله شو چسبوند کنار من و شروع کرد به مسخره بازی!

من و مانی خیلی باهم صمیمی بودیم از موقع برگشتنش از فرانسه رابطه صمیمی تری هم پیدا کرده بودیم!

صدای هرهر و کرکر کردنمون بالا رفته بود که سنگینی نگاهی رو روی سرم احساس کردم، سرم و بالا کردم و گفتم: بفرمایید؟

سلطانی با ابروهای درهم رفته گفت: میشه شماره کلاس منو بگید؟

این و که گفت: مانی یه نگاهی به ساعتش کرد و مئه برق گرفته ها بلند شد.

متعجب پرسیدم: چی شد مانی؟

مانی قیافه شو یه جور خنده دار کرد و گفت: خدا کچلت کنه دختر، باتو که می شینم از گذر زمان یادم میره، 15 دقیقه کلاس شروع شده، بجنب شماره کلاسمو بگو!

بعد رو کرد به رحمانی گفت: ببخش کامران جان، اگه اشکال نداره اول شماره کلاس من و پیدا کنه ؟

اونم قیافه شو بی تفاوت کرد و گفت: اشکالی نداره من کلاس من هنوز شروع نشده!

تندوتند گشتم و گفتم: 206

کیفش و از روی میز برداشت و گفت: مرسی از دیدنت اینجا خیلی خوشحال شدم!

-منم همین طور

بعد برگشت و گفت: سارای اگه ماشین نداری وایسا بعد از کلاس برسونمت.

با یه لبخند پر از شیطنت گفتم: مرسی با ماشینم، توفیق به پا این همه عجله داری نخوری زمین بهت بخندن!

بلند خندید و گفت: نترس آبروت و نمی برم!

چند بار صفحه رو پایین وبالا کردم اما اثری از شماره کلاس سلطانی نبود.

خیلی جدی رومو کردم سمتش و گفتم: آقای سلطانی شماره کلاس شما نیست، چند لحظه صبر کنید تا یه بار دیگه نگاه کنم!

سلطانی به صندلی کنار من که مانی آورده بود و فاصله بسیار نزدیکی با من داشت اشاره کرد و گفت: می تونم بشینم؟

منم صندلی رو با خودم خیلی فاصله دادم و گفتم: بفرمایید!

صدای زنگ موبایلم مجبورم کرد تا چشم از سیستم بردارم، عکس روی صفحه احسان و نشون میداد!

نوار سبز روی گوشی رو رسوندم به قسمت پذیرش!

احسان - سارای خانوم، محض اطلاع کلاس شروع شده ها!!

-گیرم احسان جان وگرنه که خودت میدونی من پای ثابت کلاسای بهنامم!

-باشه پس بهش میگم اونجایی.بای

سلطانی رو کرد سمتم و پرسید:پیداش نکردین؟

بدون اینکه نگاهش کنم گفتم:نه!

چشامو ریز کردم توی صفحه مانیتور تا شاید شماره کلاس و پیدا کنم وازشرش راحتشم اما بی نتیجه بود.

سلطانی همون طور که داشت با کیفش بازی میکرد گفت:خانوم رحیمی می تونم ازتون یه سوالی بپرسم؟

-بفرمایید!

-شما با همه انقد راحتین؟

چشام و درشت کردم و گفتم:تاراحتی رو چی معنا کنید!

منِ من کرد و گفت:حرف زدن،خندیدن و شوخی کردن با آدمایی که...

منظورش وگرفتم وباحالت عصبی اما آروم پریدم توی حرفش و گفتم:من باهر آدمی به اندازه ظرفیتش رفتار میکنم!

دوباره سرم و کردم توی سیستم ودر عین ناباوری پیدایش کردم وگفتم:105

انم بلند شد و سرپا وگفت:ممنون!درضمن این رفتار و این راحتی متناسب با دختری مته شما نیست!!

دیگه اتاق اساتید خالی شده بود و می تونستم یکم با قدرت تر حرف بزنم و گفتم: ببین آقای به اصطلاح دکتر، به شما هیچ ربطی نداره که من چطور رفتار می کنم بهتره دماغ دراز تو از توی کفش من دربیاری همون طوری که من پامو از روی دم شما برداشتم.

-مَن..مَن منظوری نداشتم!

عصبی داد زدم: با منظور یا بی منظور!

-اما من توی این همه مدتی که خارج بودم هیچ وقت از این جور راحتی از ی دختر تو محیط دانشگاه ندیدم، فقط خواستم....

با همون حالت تهاجمی جواب دادم: بایدم ندیده باشین چون راحتی شما از یه نوع دیگه بوده توی اون مدت معلوم نبوده سرتون تو کدوم گوری بند بوده حالا واسه من رفتین بالای منبر!!

اونم یکم صداشو بالا برد و گفت: اگه من سرگرم کار دیگه ی بودم پس اون مدرک و شما گرفتی؟

یه پوزخند زدم و گفتم: دلشون واستون سوخت، گفتن اومدین 4 سال علافی حداقل یه مدرک بهتون بدن دست از پا دراز تر برنگردین ولایت!!

دستمو طرف در دراز کردم و گفتم: به سلامت!!

اونم با عصبانیت اتاق و ترک کرد!!

با اومدن آقای محمدی سیستم و تحویل دادم و بی حوصله از خیر کلاس سعادت و بچه ها گذشتم و رفتم زیر بید نشستم که با دیدن عمو باغبون که مسئول فضای سبز دانشگاهمون بود رفتم سمتش.

-خسته نباشی، کمک نمی خوایین؟

-سلامت باشی سارای جان!

گلدون و ازش گرفتم و گفتم بدین من بکارم!

-دستت درد نکنه باباجون ردیف آخر دیگه! اون باغچه باید بیل بزنم یعد بکارم گلا رو

گلا رو یکی یکی از توی گلدون درآوردم کاشتم شون تو خاک!

آخرین گلدونم خالی کردم و داد زدم:عمو تموم شد!

عمو همونطور که بیل میزد گفت:خدا عمرت بده بابا.ببخشید دخترم لباساتم خاکی شد

-فدای سرت عمو شد که شد! بده من اون بیل و!

-نه بابا جون این کار تو نیست!

بیل و به زور ازش گرفتم و گفتم عمو جون من بچه بالاشهری نیستم که کسر و شائتم باشه این کارا.تازه خیلیم دوس دارم باغبونی رو!!شمام بشینید یه نفسی تازه کنید!!

نیم ساعت تموم بیل زدم و باغچه رو تموم کردم از سرو صورتم عرق می چکید.

-عموم جون اینم باغچه آمادست واسه گل کاری!!

-شیر مادرت حالات باشه بابا که خیلی مردتراز این نرغولای اینجایی!!

-نوکرتم عمو!! با اجازه من برم دیگه!

-برو بسلامت بابا!

داشتم ماشین و از توی پارکینگ بیرون می آوردم که دیدم مانی و سلطانی دور ماشین مانی دور میزنن؟

شیشه ماشین و پایین دادم و گفتم: طواف تون تموم شد؟

مانی سرش و آورد و بالا و گفت: مرض

خندیدم و پرسیدم: چی شده؟؟

مانی دستش و کرد توی موهایش و گفت: پنچر شدم!

با شیطنت همیشگی گفتم: آخی حیوونی!! پنچر شدی یا پنجرت کردن؟

-نمیدونم شاید کار دانشجو ها باشه اما من که اول ترمی کسی و اخراج نکردم!

یه زهرخند زدم و گفتم: ببین گاهی اوقات رفت و آمد با بعضی ها به نفع نیست. احتمالا تورو با کسی دیدن!!

سلطانی که کاملاً منظورم و فهمیده بود خندید و سری تگون داد!

من-زاپاس داری؟

مانی-نه بابا!

من- پس بیا بالا برسونمت!

-منی خواد با آژانس میریم میبینی که دو نفریم!

-اشکال نداره بیاین بالا!!

سلطانی با اصرار مانی اومد نشست، مانی صندلی جلو و سلطانی هم صندلی عقب!!

مانی- واسه آخر هفته برنامه ریزی کنم بریم عمارت؟

همون طور که دنده رو عوض می کردم گفتم: من که همیشه عمارتم اما با شما اومدن شرط داره!

مانی- چه شرطی؟

-سعید و دعوت نکنی! همش میپیچه به دست و پای من.

مانی یکم روی صندلی جابه جا شد و گفت: اگر چه بفهمه از دستم ناراحت میشه اما چون خودمم جدیداً از رفتارش با تو خوشم نیامد نمیگم بیاد!

آینه جلوی ماشین و عین راننده تاکسی های موز ماری که روی چشمای مسافراشون تنظیم می کنن درست روی چشمای
سلطانی تنظیم کردم! حالا با صمیمی تر شدن من و مانی و قراراو مدارامون اخمای سلطانی بیشتر رفت توهم و سرتاسف تکنون
میداد. این بشر انگار فقط سر بلده تکنون بده!!

گوشیم زنگ خورد! مانی گوشی رو از روی داشبورت ماشین برداشت و از روی تصویر گفت: مامانته!

-خب بردار

با گفتن بردار چشمای سلطانی داشت از توی حدقه بیرون می زد!

مانی قسمت پذیرش وزد

-سلام

-مانیم

-ممنون شما خوبین؟

-امروز تازه پیداش کردم از تو دانشگاه!

-میگم زندایم، اجازه میدی یه ناهار و در خدمت دختر دایی نازنینم باشم؟

نمی دونم مامانم از پشت خط به مانی چی گفت که از خنده ریشه رفت و گفت: نه زندایی جون پشیمون شدم می فرستمش
خونه!

یهو جیغ زدم:مانی به مامان بگو امشب نمیام خونه نگران نشن!

مانی- با اون جیغی که توزدی شنید خودش!

-خداحافظ زندایی!

زل زدم توی آیینه ؛سلطانی تازه فهمیده بود چه گافی داده و متوجه نسبت من با مانی شده بود!!

-مانی خان مامانم چی گفت که غش کرده بودی از خنده هان؟

-هیچی بهش گفتم اجازه میدی یه ناهار باتو بخورم اونم گفت:اگه میبریش واسه همیشه نگهش داری آره!منم گفتم پشیمون شدم،می فرستمت!!

زدم تو سرش و گفتم:یعنی من انقد بدم نالوطی؟

مانی لبخند زد و گفت:ما غلط بکنیم بگیم شما بدی!!اصلا کی جراتشو داره!

بعدسرش و برگردوند عقب و به سلطانی گفت:تو با شیطنتای این سرکلاس چیکار میکنی؟

سلطانی خودش و جمع جور کردو گفت:ایشون سرکلاس من خیلی آرومن!

مانی ابروهاشوبالا انداخت و گفت:باعث تعجبه!آخه یه فامیلن و شیطنتای این یکی یه دونه!!

صدای گوشتیم اومد. برداشتم و اتصال و زدم!

-جونم عشقم؟

-جونت بی بلا، خوبی دختر قشنگم؟

خوبه خوب

با لحن شیطونی گفتم: آق پسر، خونه خالیه شیطنت نکنیا!!!!!!

آقا جونم قهقهه ای زد و گفت: خجالت بکش عمرم!

-آق پسر تا بساط کباب و آماده کن که با 180 تا سرعت دارم میام پیشته!!

-سارای آروم بیا بابا نذار دلواپست باشم!

-جوون من نوکرتم عشقم!

تلفن و قطع کردم که مانی پرسید: حالش خوبه؟

-مگه میشه سارای باشه و حالش بد باشه؟

مانی یه لبخند تلخ زد و گفت: آره میدونم جونش به جونت بستس!

-نخیر آقا مانی اشتب گفتی، جونم به جونش بستس!!

یهو لحنم و عوض کردم و گفتم: بیخیال مانی جان، پس فردا ساعت 12 تا 3 بیکاری؟

-چطور؟

-می خوام ناهار و باهم باشیم و درمورد یه چیزایی باهات مشورت کنم!

-بیکارم می تونم پیام!

سلطانی سرش و یکم جلو آورد و بهم گفت: اما من فک کنم شما اون ساعت کلاس داشته باشی خانوم رحیمی!

راست می گفت اون ساعت دقیقا با اون کلاس داشتم!

منم گفتم: بعضی از کلاسها ارزش نشستن ندارن فقط وقت آدم و تلف می کنن!

سلطانی - اما حضور شما در کلاس اجباریه حتی اگه اون کلاس از نظر شما بی ارزش باشه!

مانی که اصرار سلطانی و دیدگفت: خب اگه کلاس داری بذار واسه یه روز دیگه یا ساعتش و عوض کن!

منم با پرویی تموم گفتم: نه مانی همون ساعتش خوبه!

سلطانی یکم بلندتر گفت: اما من به شما اجازه نمیدم!

مانی هاج و واج به من و سلطانی نگاه میکرد. منم ترمز زدم وروم و برگردوندم بهش گفتم: کسی از شما اجازه نخواست!

سلطانی با فریاد گفت: اما من استادتونم!

من - خوشبختانه، چه افتخاری نصیب شده!

مانی که تا اون لحظه داشت ریز ریز میخندید گفت: اِ خب شاید استادتون طاقت دوری تورو نداره سارای جون! بهتره یه 10 دقیقه هم شده بری سر کلاس بشینی!!

عصبانی رو کردم به مانی و گفتم: مرض میزنم تو سرتا!!

مانی با همون لبخند مسخرش گفت: چرا تو سرمن میزنی؟ برن تو سرهمون که بهت اجازه نمیده!

بعد روش و کرد سمت سلطانی و شروع کرد به خندیدن!!

سلطانی رو کرد سمت مانی و گفت: نخند مانی، خودتم میدونی حضور در کلاس واسه من خیلی مهمه!!

منم با جدیت روبه سلطانی کردم و گفتم: چون اگه مجبور نکنی هیچ کس حاضر نیست 10 دقیقه هم تحملتون کنه!!

سلطانی - شما هر جور دوس داری فک کن، به هر حال من اومدم کلاس شما باید حضور داشته باشید!!

یه زهر خند زدم و گفتم: به همین خیال باش!

مانی که از این بحث حسابی کیفور شده بود به سلطانی گفت: باشه بابا من خودم میارمش سر کلاس می شونمش!

سلطانی درو باز کرد تا پیاده بشه!

مانی- کامران هنوز که تا خونتون مونده کجا میری؟

-میخوام یکم قدم بزنم!

پیاده شد و رفت! منم دوباره حرکت کردم!

مانی با یه لحن خاص گفت: بااین بیچاره چیکار کردی؟

-حرفا میزنیا، من با اون چیکار دارم؟؟

-فک کنم بهت علاقه داره!!

منم با حالت تهاجمی راجع به این جور چرت و پرتا کردم و گفتم: مزخرف نگو! من تحمل اون و واسه 5 دقیقه ندارم، من و اون مته کارد و پنیریم!!

مانی- خیلی از این کارد و پنیرا شدن کره و عسل!!

-اصلا میدونی امروز بعد از رفتنت چه چرت و پرتایی گفت؟

-چی گفت؟

منم سیر تا پیاز و براش تعریف کردم!!

مانی- دیگه مطمئن شدم بهت علاقه داره، میدونی چیه اونا از خانواده مذهبی هستن، این چیزا زیاد براشون مرسوم نیست، اون تحمل اینکه توبا من یا با بقیه راحت باشی رو نداشته!!

یه چین انداختم روی پیشونیم و گفتم: یعنی چی پسره احمق فکر کرده ما کافریم؟ مگه من چیکار کرده بودم؟ بااستادا فقط سلام و علیک کردم دیگه، کار نکرده بودم

مانی- با من چی؟ اون همه صمیمیت، اون صندلی که من گذاشته بودم تنگه دلت و هرهرای که باهم کردیم دچار اشتباهش کرده، حالا دیگه فهمید ما فامیلیم!!

جلوی در خونه عمم نگه داشتم.

-نمیای تو؟

-نه دیگه مانی جان، ان شالله یه فرصت دیگه!

-باشه!

-مانی فقط قرار سه شنبه یادت نره هاا؟

-باشه! آخرش پسر مردمو سخته میدی!

خندیدم و یه بوق زدم و رفتم!!!

قسمت پنجم :

روزامو به امید سه شنبه سپری کردم تا رسید. بی خیال اصرارهای دوستای بیچارم که میگفتن نرو این سلطانی اخلاق نداره آخرش می ندازت رفتم سمت رستوران !

ساعت 12 بود که رسیدم یه میز دنج و انتخاب کردم ونشستم، گارسون اومد که سفارش بگیره اما گفتم منتظر کسی هستم. یه 20 دقیقه گذشت و تشریف شون و آوردن !

-سلام !

-سلام مانی خان ! چه عجب تشریف آوردین !

-خوبم ممنون ، تو خوبی؟

-بی مزه !

-بامزه ، چیزی سفارش دادی؟

-نخیر منتظر جنابعالی بود !

دوپرس جوجه کباب سفارش دادیم !

محمدرضا زل زد تو چشمامو گفت: خب می شنوم؟

-چی بگم؟

-تو که منو اینجا دعوت نکردی که فقط ناهار بخوریم، می خواستی یه چیزی هم بهم بگی !

-میدونی چیه؟ تو راه داشتی می اومدم و هرچی فک کردم درمورد چی میخواستی باهات حرف بزنم یادم نیومد !

مانی چشماشو درشت کرد و گفت: تو حالت خوبه؟

-آره، چطور؟

سرم وانداختم پایین !

-سارای تو چشای من نگاه کن !

تو چشمای مانی نگاه کردم و گفتم: هاااان؟ چیه؟؟

اخم کرد و گفت: اما من میدونستم تو چیکار داشتی؟

-خب بگو ؟

مانی با عصبانیت نامحسوسی گفت: تو من و دعوت کردی که کامران و حرص بدی !

یه زهرخند زدم و گفتم: آفرین! 100 امتیاز! اون پسر نفهم هیچ اهمیتی برام نداره که بخوام حرصش بدم! او مدم در مورد سعید باهات حرف برنم !

نفس شو با حرص بیرون دادو گفت: می شنوم !!

-من هرکاری کردم نتونستم منصرفش کنم، عمو فرهادم که قربونش برم، اصلا تو این قرن زندگی نمی کنه! میگه عقد پسر عمو و دختر عمو رو تو آسمونا بستن !

مانی با بی تفاوتی گفت: خب، من چیکار کنم؟

-برو مخ این پسر یابو رو بزنی تا دیگه به من گیر نده! بره سراغ همون دخترایی که هرروز باهاشونه! همینم مونده با این پسره چننش برم زیر یه سقف !

-بابات چی میگه؟

-اون بیچاره که متوجه فرق چند فرسخی بین ما شده، اما این عمو فرهاد که حرف آدمیزاد سرش نمیشه !

-درمورد بزرگترت درست صحبت کن !

-ولم کن تورو خدا من چی میگم تو چی میگی !!

گارسون غذاها رو آورد و چید روی میز! مانی هم مشغول خوردن شد !

یکدفعه و بدون مقدمه گفتم: میخوام چند روز دیگه نامزدیم و اعلام کنم !

این و که گفتم غذا پرید توی گلوی مانی، براش آب ریختم و دادم دستش !!

-تو چت شد؟ نکنه توام خواستگاری؟

مانی چشماشو گرد کرد و گفت: احساس نمی کنی یکم اعتماد به نفست زیاد شده؟ من عمری مجرد بمونم نمیام توئه زبون دراز و بگیرم !!

-هوو از خداتم باشه !

-فعلا که نیست! ببینم تو کی و میخوای معرفی کنی جای نامزدت؟

-تو چیکار داری، می خوام یکی و معرفی کنم تا از شر سعید خلاص شم !

مانی اخم کرد و گفت: خاک تو سرت با اون راه حلت، من نمی دونم چطوری آقا جون به تو میگه باهوش !!!

-چیه خو حسود؟

-داری از چاله درمیای خودتو بندازی تو چاه!! اینکارو نکنی ها!! !

-چرا؟ یعنی میخوای صبر کنم تا فردا، پس فردا من و سعید و بشون سر سفره عقد؟

-نه من نمیذارم این اتفاق بیفته !

-خندیدم و گفتم: دیدی گفتم، تو من و میخوای اما به روت نمیاری!! اعتراف کن عزیزم !!

-حاضرم اعتراف کنم توی عمرم دختری به پرویی تو ندیدم !

-خب توام دور برندار، بابام و آقا جونم من و به صدتای تو نمیدن !

-فعلا که میخوان بدنت به سعید !!

مشغول غذا خوردن بودیم که گوشی مانی زنگ خورد به من نگاه کرد و سرش و به چپ و راست تگون داد و دکمه پاسخ وزد !

-بله؟

-باشه بابا چرا داد میزنی؟

-خودم میام !

گوشی و رو قطع کرد .

-کی بود؟

-بلند شو بریم؟

-کجا بریم مانی؟ میگم کی بود تلفن؟

-کامران، خیلیم عصبانی بود !

-چی گفت؟

-گفت به دختر داییت بگو تا 10 دقیقه دیگه سر کلاس باشه !

-هنوز غدام مونده !

-پاشو لج نکن !

-نمیام !

-منم باهات میام دعوات نکنه !

-چی؟ غلط کرده پسره مزخرف !

به اجبار مانی بلند شدم و اونم رفت حساب کرد و برگشت !

-سارای ماشینت کجاست؟

با انگشت اون ور خیابونو اشاره کردم و گفتم:ها اونجا پارک کردم !

رفت سمت ماشین من و گفت:سویچ و بده منو سوارشو !

-چی؟

-نشنیدی؟میگم سویچ و بده !من رانندگی می کنم !

-بیخود خودم مگه چلاغم؟

-هرچی میگم بگو چشم!حرف اضافه نشنوم !

-خودتم میدونی چشم الکی گفتن تو ذاتم نیست !

سویچ و به زور ازم گرفت و نشست پشت فرمون و گفت:میدونستم همسن الان میخواستی آهسته رانندگی کردن و واسه اولین بار تجربه کنی !

مانی خیلی سریع به دانشگاه رسید و با یه فرمون ماشین و توی پارکینگ پارک کرد!به کامران زنگ زد و شماره کلاس و پرسید و منو به زور برد تا در کلاس!!چند ضربه به در زد !

صدای سلطانی اومد که گفت:بفرمایید !!

مانی گوشه ی مانتوم و چسبیده بود تا فرار نکنم خودش وارد شد و گفت:اجازه هست؟

سلطانی - بفرمایید تو آقای محسنی !

مانی رفت توی کلاس و به تبع اون من وارد شدم!بدون سلام علیکی روی یه صندلی خالی نشستم و مانی هم درست کنار من نشست!به یه خشمی به من نگاه کرد که گفتم الانه که من و تیکه تیکه کنه و بندازه جلوی سگا!!!اما من ریلکس نشسته بودم و دائما با کنار دستیم صحبت می کردم !!

سلطانی هم شروع کرد به ادامه تدریس!!!اما من همچنان صحبت می کردم مانی که عصبانیت و کلافگی رو اوای صورت کامران دیده بود زد توپه لوم و گفت:میشه این نیم ساعت آخر دهننتو ببندی؟

-نه متاسفم نمی تونم !

بعد دوباره شروع کردم به صحبت کردن!کامران چند ضربه به تخته زد یعنی ساکت !

طرف کناریم با دیدن عکس العمل کامران از هم صحبت بودن با من انصراف داد و متمم توجهش رو به اون داد! منم خودم و با زیپ کیفم مشغول کردم، کلاس ساکت بود و نگاه ها به استاد توی اون سکوت فقط صدای ناهنجار باز و بسته شدن کیفم بود که روی اعصاب همه مخصوصا کامران بود! مانی که خودش استاد بود و این چیزا رو میدونست با عصبانیت کیفم و چنگ زد و گذاشت روی صندلی خودش و چشم غره ایی ترسناک بهم کرد! با چند دقیقه سر مازیک و زد و گفت: جمع بندی آخر و می سپاریم به خانوم رحیمی !!

منم که حواسم همه جا بود غیر از کلاس و مطالب درسش متوجه حرفش نشدم !

مانی- باتو بودا !!!!

-فهمیدم که چی؟

کامران- خانوم رحیمی، مته اینکه متوجه نشدین گفتم جمع بندی آخر باشما !

-آقای مثلا دکتر مته اینکه متوجه نیستید!! به شما پول میدن شما تدریس کنید نه بنده پس زحمتش و خودتون بکشید که البته زحمت نیس وظیفس !!

دستهای مشت شده کامران و میدیم که هر الان احتمال میدادم توی دهن من فرود بیاد. واسه همین کولمو و برداشتم و از کلاس زدم بیرون !!

هنوز انقدری از کلاس فاصله نگرفته بودم که صدای مانی منو پشت سرم بلند شد بهش اهمیتی ندادم که اون از پشت سر مانتوم و کشید !

-هاااان چیه مانی؟؟

-تو ادب نداری نه؟

-نخیر زمانی که پخش میکردن من توالت بودم، دیگه؟

-خفه شو سارای آبروی من بردی؟

-ببین یا اون دهن تو میبندی یا خودم طوری میبندمش که تا آخر عمر پانتومیم بازی کنی ؟

-وای وای ترسیدم !

گوشی توی دستم مداوم زنگ میخورد و روی اعصابم بود!! به گوشی اشاره کردم و با فریاد به مانی گفتم: مانی امروز سگم به اندازه کافی هم دردسر دارم تو خواهشا سگترم نکن !

مانی از گوشی توی دستم و نگاه کرد تا اسم سعید رو روش دید گفت: ببین سارای من باشه خودم عقدت میکنم اما نمیدارم دست این عوضی بهت برسه !

برگشتم به جلد شیطون خودم و گفتم: دیدی منو میخوای؟

این و گفتم وفوری فرار کردم مانی هم از پشت سر داد زد: مگر این که دستم بهت نرسه !!!

روی تختم دراز کشیده بودم و آهنگ گوش میدادم که صدای زنگ موبایلم بلند شد. شماره مانی بود! دکه اتصال وزدم !

-بله؟

-فردا ساعت 11 کافی شاپ....منتظرتم !

-خاک توسرت، ادعایم دکترا تم میشه، نه سلامی نه علیکی احوال پرسى هم که قورت دادی، بعدشم کافی شاپ چه خبره؟

باز خبیث شدم و گفتم: نکنه عاقل شدى مى خواى به عشقت اعتراف کنی؟

از پشت تلفن داد زد: من باید خیلی خر باشم که عاشق تو باشم! خیالت راحت هیچ عشقی در کار نیست !

-آخی نمیگی برم از شدت ناراحتی خودکشی کنم؟ حالا خوبه همچین تحفه ایمن نیستیاا !

-بخاطر این زبونِ دراز ته که تا حالا خونه بابات موندی هاا !

-اشتباه نکن اگه تا حالا خونه بابام موندم به خاطر اینه مردی که لیاقتم و داشته باشه رو پیدا نکردم تازه مردای این دوره و

زمونه مرد نیستن که ..

-باشه بابا، حرفِ تو! فردا میای دیگه؟

پامو انداختم روی اون پامو گفتم: چیکار کنم دیگه؟ توی این دنیا چند تا پسر عمه خوشتیپ، باکلاس و دکترا دارم که تازه مهم تر

از همه عاشقمم هست !

مانی بلندخندید و گفت: خیلی پرویی !

گوشی و پرت کردم روی تخت و خوابیدم !

صبح با بی حوصلگی از خواب بیدار شدم سعی کردم یه تیپ خوشگل بزنم. اصولا اهل آرایش نبودم و از کل لوازم آرایش عاشق

لاک ورژلب بودم! سوار ماشینم خوشگلم که کلا با اون قلب دار زده پشتش معروف بود رفتم سمت رستوران! پشت یه میز

نشستم! همیشه از منتظر بودن متنفر بودم واسه همین بلافاصله با مانی تماس گرفتم که اونم گفت توراهه و تا چند دقیقه دیگه

میرسه! منم واسه خودم یه قهوه اسپرسو با کیک شکلاتی سفارش دادم تا برسه !

تازه فنجان قهوه رو به لبم نزدیک کرده بودم که با قیافه آشنایی روبه رو شدم !

کامران سلطانی خیلی ریلکس اومد جلوی میز من و روی صندلی رو به روی من نشست !

ابروهام و توی هم گره خورد و چشممو گرد کردم و گفتم: میشه بپرسم شما اینجا چیکار می کنید؟

-اومدم باهاتون حرف بزnm !

-اما من با مانی قرار دارم با شما هیچ حرفی ندارم !

-مانی نمیاد !

-یعنی چی؟هنوز چند دقیقه نشده که بهش زنگ زدم گفت توراhe !

-دروغ گفته!من ازش خواستم باهات حرف بزnm،میدونستم اگه خودم زنگ بزnm قبول

نمی کنی !

کیفم و برداشتم تا بلندشم که گفت:خواهش می کنم بشین،حرفهای من 10دقیقه هم طول نمی کشه فک کن توی این مدت من منتظر مانی هستی !

-نمیخوام!میخوام برم

یکم صداشو بلند تر کرد وگفت:بشین سرجات !

تارفتم بیروم بهش لحنش و عوض کرد وگفت:سارای خانوم خواهش کردم ازتون !

منم نشستم سرجام و اجبارا به حرفاش گوش کردم !

-ببین نمی دونم چطور بهت بگم،من چندوقته یه تصمیمی گرفتم اما نمی دونستم باید چیکار کنم تااینکه مانی چندروز پیش اومده بودپیشم وبراش قضیه رو گفتم اونم گفت باید هرچه سریعتر اقدام کنم !

منم شونه هامو انداختم بالا و گفتم:خب تا اینجاش به من مربوط نبود !

کامران سرش و انداخت پایین و گفت:نمی دونم چطور بگم !

-اگه خجالت میکشی رو تو بکن به دیوار و حرف بزnm !!بعدم شروع کردم به خندیدن !!

یه لبخند زدو گفت:میخوام پیام خواستگاریت؟

چشام شد اندازه توپ والیبال!صدام وبردم بالا وگفتم:چی گفتی؟

-صداتو بیارپایین لطفا!همین که شنیدی!مانی گفت بهتره این کارو زودتر انجام بدم آخه ماجرای پسرعموت

دود از سرم بلند شد عصبانی داد زدم:مانی غلط کرد باشما،حالا واسه من بنگاه ازدواج درست کرده نمیخواه فداکاری کنید به اون مانی احمقم بگید خودم ازپس سعیدبرمیام !

-من بخاطر سعید یا مانی نیست من خودم خواستم پیام خواستگاریت !!

-بیخود !

یه تراول گذاشتم روی میزو به سرعت خودم و به ماشینم رسوندم واهمیتی به صدای کامران ندادم!دلم میخواست مانی احمق و تیکه تیکه کنم!شماره موبایلشو از توی مخاطبین پیدا کردم.به ثانیه نکشید تلفن و جواب داد !

مانی- سلام عزیزم !

-درد بی درمون وعزیزم،احمق حالا انقدر بدبخت شدم که تو واسم دربه در دنبال خواستگار میگردی؟

-نه بخدا،چند روزپیش که رفته بودم پیشش گفت دوست داره و میخواد بیاد خواستگاری منم گفتم زودتر بیاد !

-تو غلط کردی؟به باباومامانم هیچی نمی گی ها !

-اتفاقا قبل از تماس تو با مامانت حرف زدم ،تازه یه خبر جدید دیگه آخر هفته قراره دایی فرهاد بنده یاهمون عموی جنابعالی خدمت برسن که به احتمال بسیار قوی میخوان بیان خواستگاریت !!

-غلط کرده حرومزاده !!

-چه غلطی کردی تو؟

-گمشو بابا حوصله ندارم !

-ذاتا بیشعوری !!

تلفن و قطع کردم حال و حوصله چرت وچرتاشو نداشتم !

-سارایسارای ...پاشو دخترجون چقد میخوابی تو؟

سرمو به زور از زیر پتو بیرون آوردم و گفتم:آخه مادر من،1 ماه جون کندم امتحان دادم که مته امروز استراحت کنما!!!!اهی نیا روی سر من روزه خونی !

-پاشو حرف اضافه نزن،قراره امشب مهمون بیاد !

انقدر پاپیچش شدم که آخرش گفت خواستگاری !

-آ د آخه نوکرتم تو که یه پا سریال شمس العماره راه انداختی تو این خونه،آخه این چه کاریه ؟من نخوام شوهر کنم کی و باید ببینم؟

-بیخود مگه میشه؟همه باید یه روزی شوهر کنن!تازه این پسره خیلی ازش تعریف میکنن!میگن باحیاست،آدم حسابیه!در کل همه چی تمومه !

ولم کن مامان !

-پاشو زود !

زیاد قضیه واسم مهم نبود چون میدونستم قراره یه نه بگم و خلاص!! واسه همین رفتم یه صبحونه مَشت خوردم بعدم یه دوش حسابی گرفتم و یه دست لباس خوشگل از توی کمدم درآوردم و آماده کردم واسه شب !

ناهار و خوردم و یه چرت قشنگ زدم تا مامانم بیدارم کرد تا حاضرشم! بلند شدم و یه آب به سر صورتم زدم و شروع کردم به لباس پوشیدن، یه کت و شلوار زرشکی پوشیدم و شال سفیدم سرم کردم. رفتم پایین دیدم مانی نشسته و داره بهم از اون لبخندای مرموزانه میزنه! بعد یهو با دیدن شالم که یکم عقب رفته بود و کتم که ی ذره کوتاه بود مته اسپند روی آتیش پرید و گفت: اول شال تو بکش جلو و دوم برو اون کت و عوض کن !

-چی؟

-برو عوض کن کتِ تو و یه چیزی بلند تر بپوش!! این خونواده امشب مته دفعه های قبلی نیستن !

-وا، نکنه کیسِ امشب از حوزه علمیه قم قراره تشریف بیان؟ بعدم یه چشمک زدم و گفتم: ناغلا نکنه رفتی آخوند، ماخوند واسم پیدا کردی؟

-نه آخوند نیست اما مذهبین !

منم که اساسا خودم و سپرده بودم دست اینا بی خیال رفتم لباسام و عوض کردم !

تقریبا ساعت 20 بود که آیفون صدا کرد مانی درو باز کرد و خودشم جلوی در منتظرشون شد، منم که منتظر بودم الان یه آقای با یه متر ریش بیاد جلو و سرشو بندازه پایین وبگه سلام خواهر!! اون وقت منم غش غش بخندم و یکی بزمنم تو کله پوک مانی با اون خواستگار آوردنش!! از تصورم یه لبخند اومد کنار لبم. امانی تعارفشون کرد! چند خانومی که همراهشون بودن در عین چادری بودن خیلی شیک و آرایش کرده بودن. یه آقای که سنش بالا بود و حدس زدم پدر آقای خواستگار خلی خیلی محترم بود اما... اما بادیدن آقای خواستگار جلوی در خشکم زد. کامران سلطانی... اون توخونه ما چیکار میکرد؟ لبخند روی لبم ماسید حتی قدرت جمع کردنشم نداشتم! با وقاحت تموم اومد کنار گوشم و گفت: فکر نمی کردم از دیدنم انقدر خوشحال شده بشی وگرنه زودتر می اومدم. بعد دسته گل و داد به دستم! دلم میخواست اون مانی رو قیمة قیمة کنم !

پدرش بعداز یه کم مقدمه چینی گفت: آقای رحیمی، میدونم که شما از خونواده ما شناخت چندانی ندارید! اما خدمت رسیدیم که اگه شما اجازه بدید سارا خانوم و واسه پسرم خواستگاری کنم !

بابا- والله آقای سلطانی،همونطور که خودتون فرمودین من از شما هیچ شناختی ندارم و صرفا بخاطر مانی بود که اجازه دادم این مراسم برگزار بشه،ولی تصمیم بادخترمه در ضمن اینکه پدرم یعنی پدر بزرگ سارای جان این اجازه رو صادر کردن چون ایشون زحمت تربیت سارای رو کشیدن !

-پس اگه اجازه میدید پسر من یه صحبتی با دختر خانوم شما داشته باشه !

-اشکالی نداره !

باباروشو سمت من کرد وگفت:سارای جان بابا،آقا کامران رو توی اتاقت راهنمایی کن!

بابلنشدن من کامرانم بلندشد ازپله ها رفتم بالا اونم اومد در اتاقم و باز کردم وباغیظ گفتم بفرمایید !

انقدری طول نکشید که صدای زنگ اس ام اس موبایلم اومد.مانی بود که نوشته بود:بهتره کار احمقانه ایی نکنی چون به ضررت تموم میشه!منم جواب دادم:برو بابا مثلا میخوای چه غلطی بکنی؟

بعد از چند دقیقه زنگ زد وگفت:سوتی شبی که فهمیدی دانشگاه قبول شدی رو که یادته؟پس اگه نمی خوای آبروت پیش بابات و بقیه بره هرچی کامران گفت قبول میکنی!وکی؟

منم به اجبار گفتم:به جهنم باشه !

خدا لعنتم کنه با اون رفتار احمقانه!! یاده اون شب تو ذهنم پررنگ شد شبی که فهمیدم نفر 10 کنکور ریاضی شدم مانی و بابا کنار هم وایساده بودن یه لحظه برق قطع شد و من به جای بابام مانی رو بغل کردم و محکم بوسیدمش جالب اینجا بود که بدبخت هول کرد و بود هرچی میخواست منو از خودش جدا کنه من ولش نمی کردم تا اینکه خداروشکر قبل از اومدن برق من ازش جدا شدم .بازم به خودم امیدواری دادم که مانی آدمی نیست که با زندگی من بازی کنه بهرحال مطمئن بودم من و مته خواهرش دوست داره !

کامران که تا اون لحظه ساکت بود بلاخره سکوت رو شکست و گفت:چیزی نمی خوای ازم بپرسی؟

-تو با مانی چه قراری گذاشتی؟

-من به مانی گفتم اگه اشکال نداره و خونوادت راضی میشن یه 1 ماهی رو باهم محرم شیم تا توهم من وبشناسی!درضمن نگران نباش من آدمی هستم که حد و حدود خودم و میدونم !

-اگه حد و حدود خودتو میدونستی که الان اینجا نبودی مثلا دکتر !

-شروع نکن لطفا !

-قبول،فقط هیچ تضمینی نیست که بعد از اون 1 ماه من عقد دائم و قبول کنما؟

-باشه ولی سعی خودم و میکنم تا این اتفاق نیفته !

-به سلامت !

کامران رفت و ومنم چنددقیقه بعد رفتم پایین،تسویه حساب منو کامران برای اینکار احمقانه شو گذاشتم واسه همین 1 ماه ! پدر کامران همون شب صیغه محرمیت و خوند ،برام جای تعجب قبول کردن پیشنهاد صیغه از طرف بابام بود که کلا باین مسئله مشکل داشت!از اون شب من وکامران بهم محرم شدیم،قرار شد توی این مدت بریم بیرون حرفامونو بزنیم تا به نتیجه ای برسیم،اگرچه نتیجه برای من

مته روز روشن بود !

مهمونا که رفتن منم مته یه بادکنکی که انگار یهو بادش و خالی کردن مچاله شده از پله ها رفتم توی اتاقم ،با صدای در از روی تخت بلند شدم !

-بفرمایید تو !

مانی اومد داخل و روی صندلی کامپیوترم نشست تا رفت حرف بزنه،انگشت اشاره مو جلوی بینیم گذاشتم و گفتم:هیس...هیچی نگو!مشب به اندازه کافی از سخنان گوهر بارتون فیض بردم !

بعد داد زدم :پاشو از جلوی چشمم !

-صبر کن،میدونم عصبی هستی از دستم اما ببین همون قدر که ازکشیف بودن سعید باخبرم به همون اندازه از پاک بودن وسالم بودن کامران مطمئنم!اون امتحان پس داده توی کشور غریب و آزاد دست از پا خطا نکرده میدونی که مالز توی فرانسه با هم دوستیم پس خیلی خوب میشناسمش تو داری با سرنوشتت بازی می کنی با خودت لج نکن،این 1 ماه فقط فرصته برای تو !

-خداحافظ !

منم دوباره دراز کشیدم وانگار نه انگار که اتفاقی افتاده خودم و زدم به خواب!صبح از خواب شیرینم بلندشدم و یه دست لباس ساده پوشیدم وطبق معمول آستینمو تا ساعدم دادم بالا.سویچ واز روی میز برداشتم و راه افتادم !

روز اول از ترم آخر!ماشینمو توی پارکینگ پارک کردم وکوله مو انداختم روی دوشم !

همه بچه ها اومده بودن و یه جوری نگاهم میکردن؟

-قیافه ها رو...چی ازجنگ برگشتین؟

بهروز- نخیر شما قراره اعزام بشی جنگ؟

-درست حرف بزن ببینم چه خبره؟

-هیچی بابا پروژه تو افتاده با سلطانی !

-یعنی چی؟ پس شما چی؟

-ما همه با سعادتی هستیم امروزم کلاس توجیحی داریم !

دلم میخواست اون لحظه مسبب این کارو با دوتا دستای خودم خفه کنم! توی جلسه اول هیچ کار نمیشد کرد جابه جایی فقط تو جلسه دوم ممکن بود واسه همین بچه ها رفتن سر کلاس و منم تنها رفتم پاتوق! زیر بید نشستیم و مغموم وبه قول احسان دلشکسته یکی یکی چمنا رو کندم، کلافه بودم همش دلم توی کلاس بود !

-آخی دوستان نامردی کردن تنهات گذاشتن؟

صدا نزدیک بود برگشتم تا صاحب صدا رو پیدا کنم دیدم کامران تکیه شو به درخت داده و داره بالبخند نگام میکنه !

تقریبا داد زدم : دوستام نامردی نکردن، نامرد تویی! می فهمی؟

-اولا صدا تو بیار پایین، دوما میشه بفرمایید چیکار کردم که متهم به نامردی شدم؟

-من پروژه آخرم و با سعادتی برداشته بودم نه تو! حالا چرا باید استادش تو باشی ؟

کامران لحن شو جدی کرد و گفت: این مسئله به تو ارتباطی نداره. تعداد زیاد بود از من خواستن یه کلاس و بردارم !

-به هر حال من میخوام برم اون کلاس !

-کلاس سعادتی چی داره که کلاس من نداره؟

منم برای اینکه حرصش و دربیارم گفتم: یه استاد خوشتیپ، مهربون، تازه از همه مهمتر در حال حاضر مجرد !!

اونم حرصش گرفت و گفت: راست میگی مته من دیشب یه دختر لوس و محرم خودش نکرده !

-بهر حال من میرم کلاس سعادتی !

-نمیشه !

شرط بندیدیم؟ تا 5 دقیقه یا سعادتی میاد دنبالم یا یکی و میفرسته! اون تا الان نشده بدون من کلاس برگزار کنه !

-باشه، شرط چی؟

-امشب شام !

-قبوله !!

کامران داشت می اومد نزدیکتر !

منم دادزدم:انقدر نیا جلو !

-چرا؟

-چون کیسای ازدواجم وپر میدی !

-مسخره!مته اینکه یادت رفته در حال حاضر

-بله بله میدونم واسه همین نمی خوام بخاطر این 1ماه موقعیتهای دیگه مو ازدست بدم !

درکشاکش بحث بودیم که احسان اومدجلو وبه کامران سلام کرد بعد رو به من گفت:استاد گفت بیای سرکلاس خودش واسه جابجایی باآقای دکتر هماهنگ میکنه !

توی دلم کلی ذوق کردم و رو به احسان گفتم باشه تو برو من خودم میام !

احسان رفت و منم زبونم تا انتها بیرون آوردم واسه کامران !!

کامران اخم کرد وگفت:جمع کن اون زبون و تا لوزالمعدت معلوم شد.حالا میخوای بری؟

-بعله که میرم پس چی!گه میشه بهنام جون بیاد دنبالم و نرم !

کامران اخماشو درهم کشید و با حرص گفت:باشه برو!میدوارم تا آخرترمم انقد خوشحال و خندون باشی !!

کولمو ازروی زمین برداشتم وانداختم روی دوشم و با همون لبخند از کامران خداحافظی کردم! رفتم سرکلاس وچند ضربه به در زدم و استاد گفت:بفرمایید !

-سلام استاد !

سعادت یه سلام کشداری کرد و گفت:چشم ما به جمالت روشن شد کلاس ما رو منور فرمودین خانوم !

منم با این تعارفات نیشم تا بناگوش باز شد وگفتم:خواهش میکنم استاد !

مته همیشه رفتم کنار احسان نشستم و شرح قضیه دیشب و محرومیت و بطور خلاصه براش گفتم واونم با چشمای قد نعلبکی فقط بهم نگاه میکرد!یکدفعه یاد چیزی افتادم وتا سعادت روی دوشم طرف تختخ کرد پریدم سمت مریم و کنار صندلیش نشستم !

سعادت تا سمت بچه ها برگشت از تغییر ناگهانی جام چشاش گرد شد و کله شوبه چپ و راست تگون داد و گفت:اعوذ بالله من الشیطان الرجیم !!

بااین حرفش کلی خندیدم و گفتم اعوذبالله منم شیطان الرجیم !!

دفترم وازتوی کیفم درآوردم وشروع به نامه نگاری با مریم شدم.اراجع به همون فالگیر که میگن کارش خیلی درسته!اعتقاد نداشتم اما حسابی فضول بودم!! سعادت داشت درس میداد ومن و مریم بی خیال درس و نگاههای خیره و یکم غضب آلود سعادت شدم

و نامه نگاریمون و ادامه دادیم. به جاهای خوبش و قرار و مدارها رسیدیم که سعادتی اومد طرفمون و دفترچه من و از زیر دستم کشید و باخودش برد! یه لحظه از اینکه اگه بخواد محتویات دفترچه مو نگاه کنه شرمگین شدم نه بخاطر حرفهایی که راجع به فالگیر زدم بخاطر اون آدمکی که بالای اون صفحه کشیده بودم و زیرش امضا کردم و ساعت و روز کلاس سعادتی رو نوشته بودم و کلی چیزای خنده دار دیگه راجع به سعادتی !!

کلاس تموم شد و من رفتم دفترچه مو پس بگیرم !

دیدیم سعادتی دفترچه مو باز کرده و داره لبخند میزنه! رفتم سمتش و به آدمک اشاره کرد و گفت: به نظرت واقعا من این شکلیم؟

منم با پرویی تموم گفتم: این چه حرفیه آقای دکتر این آدمک به این خوشکلی رو با خودتون یکی می کنید؟

بعدم چشامو ریز کردو یه لبخند مهربون زد و گفت: داشتیم خانوم؟

خندیدم و گفتم: شوخی کردم !

-میدونم !

دفترچه مو داد و گفت: دیگه وقتی دارم درس میدم سرت تو یه کار دیگه نباشه، میدونی من از این کار بدم میاد !

-باشه !

داشتم می رفتم که گفت: درضمن خانوم، آدمی مته شما که تحصیل کرده است که نمیره پیش فالگیر و رمال که یه مشت مزخرفات تحویلشون بدن !

لحن مهربونش پرو ترم کرد و گفتم: یه آدم تحصیل کرده ای مته شما که سرک نمیکشه او دفترچه مردم نه؟

خندیدو گفت: کنجکاو بودم توی این دفترچه چی می نویسی که از شنیدن حرفهای من مهمتره !

-حالا ارضا شد این حس کنجکاوی تون؟

-آره !!

سمت در رفتم که بلند گفت: نمیری ها!!

برگشتم با تعجب پرسیدم: کجا؟

-پیش فالگیر !

برگشتم سمت در و گفتم: در موردش فک می کنم و اومدم بیرون !!

قرار شده بود بهنام قضیه جابه جایی رو با کامران در میون بذاره و مطمئن بودم کامران برای حفظ آبروی خودشم باشه مخالفتی نمی کنه! منم رفتم پیش بقیه اساتیدم تا در مورد پروژه هام باهاشون حرف بزنم! استاد یکی از پروژه هام کامران بود! ترجیح دادم با کامران ساعت های آخر حرف بزنم! این اتفاقم افتاد. ساعت تقریباً 5 شده بود که رفتم پیشش تا موضوع پروژه مو مشخص کنم و ازش راهنمایی بخوام! آخر حرفاش گفت: شام امشب و هستی دیگه؟

-باشه تو ماشین منتظرم!

با بچه ها خداحافظی کردم و رفتم توی ماشین تا زنگ بزنه، یه چند دقیقه بعد پیام داد: تو برو خونه من 2 ساعت دیگه میام دنبالت!

با خودم گفتم: وا چه آدم مسخره ایی من تا برسم خونه 7 شده مگه من راه قرض دارم هی برم هی بیام!

بهش زنگ زدم، اروم گفتم: من تو جلسه ام بعدا زنگ میزنم! پشت خط صدای خنده چندتا دختر اومد. منم لجم گرفتم، ماشین و روشن کردم توی راه به مریم زنگ زدم و گفتم چند دقیقه دیگه می رسه خونه! من رفتم سمت خونه اونا تا باهم بریم پیش

همون فالگیر!

یک ساعت بعد در خونه بودم دیدم منتظر جلوی در! ترمز زدم سوار شد و آدرس فالگیر و داد واسه جنوب تهران بود یکی، دو ساعتی باید توی راه می بودیم! ساعت حول و هوش 9 بود که کامران زنگ زد و هنزفری رو گذاشتم توی گوشم!

من - بله؟

کامران - سلام

من - علیک!

کامران - کجایی؟

من - بیرونم!

داشتم حرف میزد که مریم گفت: همینجاست رسیدیم!

ترمز زدم و ماشین و خاموش کردم!

کامران - تو با کی هستی؟

من - مریم!

مریم زنگ و فشار داد و بعد یه صدای مردونه کلفتی گفت: بله!

یکدفعه کامران از پشت تلفن داد زد تو کجا رفتی؟

-یواش تر! گوشم کر شد !

مریم گفت: با حمیرا خانوم کار داشتیم، تشریف دارن؟

مرد پشت آیفون گفت: آره بیا تو !

بعد درو باز کرد !

احساس بعدی داشتم به مریم گفتم: تو که گفتی زنه خودش تنهاست پس این یارو کیه؟ من می ترسم! ساعت 9 شبه !

مریم- من نمیدونم، نیاز گفت خودش تنهاست منم بار اولمه !

کامران که تموم این حرفهای مارو شنیده بود بلندتر داد زد: به خدا اگه بری تو من میدونم و تو! سریع میری تو ماشینت آدرس میدی میام دنبالت !

یه جوری شدم هم کنجکاو بودم چه خبره اون تو هم میترسیدم، ولی احساس ترسم برکنجکاویم غلبه کرد درو بستم و رفتیم توی ماشین نشستیم !

به کامران گفتم: خودم میام !

-لازم نکرده آدرس و بده !

آدرس و به کامران دادم و گفتم: شیشه ها رو میدی بالا، قفل مرکزی هم میزنی یواش تر حرکت کن بهت برسم !

مریم که کلافه شده بود گفت: تو نیم ساعته باکی حرف میزنی؟

-با مانی !

نمی خواستم رابطم با این مردک افشا بشه! یه نیم ساعت که تو راه بودیم به گوشیم زنگ زدو گفت ماشین و بدم به مریم و خودمم برم تو ماشینش! دلم میخواست با این دوتا دستم خفه اش کنم !

وقتی بهمون رسید گفت ماشین و پارک کنم و خودشم از کنارمون رد شد و دور زد و چند متر جلوتر پارک کرد! ماشین و دادم به مریم و گفتم اون جلوتر حرکت کنه و منم با مانی هم از پشت هواش و داشته باشیم پیاده شدم و مریم نرم حرکت کرد و رفت جلو !

کامران هم دنده عقب گرفت و جلوی پام ترمز زد! بدون هیچ حرفی سوار شدم، از توچشماش عجیب رقص آتش معلوم بود !

کامران - شما تو این محله اونم این وقت شب چه غلطی می کنید؟

من روم و کرده بودم سمت شیشه ماشین و جواب شو دادم !

بعد بلند تر داد زد: باتواما مگه کری؟ با خودت فکر نکردی شاید توی این خونه یه بلایی سرت بیاد؟

منم داد زدم: چرا انقدر نعره می زنی، حالا که نرفتم !

-اگه من زنگ نزده بودم که معلوم نبود !

-انقد به شعورم توهین نکن من خودم وقتی صدای اون مرد و شنیدم نمی خواستم برم !

-اصلا بگو ببینم اونجا خونه کی بود؟

اگه می گفتم غالگیر بود تا آخر عمرش من و مسخره می کرد، واسه همین سنگره سکوت رو چسبیدم !

کامران داد زد: وقتی باهات حرف می زنم به من نگاه کن !

دست چپش روی فرمون بود با دست راستش چونمو گرفت و سرمو محکم برگردوند سمت خودش !

من که از این حرکت خونم به جوش اومده بود داد زدم: به من دست نزن! بدم میاد دست مردی بهم بخوره !

-اولا که من هر مردی نیستم و فعلا نامزدتم و محرمتم، در ضمن مگه تو قرار نبود خونتون منتظرم بمونی؟ بهت نگفتم جلسه ام تموم بشه میام !

یه پوزخند زدم و با لحن مسخره ایی گفتم: جلسه؟ تو به اظهار فضل واسه چهارتا دختر عجب مونده میگی جلسه؟

خندید و گفت: حسودیت شد؟

-عمرا !

بعدم صورتمو کردم سمت پنجره !

کامران - فردا میام دنبالت بریم دانشگاه !

-من فردا کلاس ندارم !

-باشه، در ضمن نگفتی بهم امشب واسه چی سراز اونجا درآوردی؟

جوابشو ندادم، سیدیم در خونمون !

داشتم پیاده می شدم که گفت: به مامانت بگو با من بودی !

دلم می خواست بهش بگم اونجا چیکار داشتم، دلم نمی خواست فکر بدی راجع بهم بکنه، آخه اون منطقه خوشنامی نبود همه جور آدمی توش بود! خدا حافظی کردم و رفتم بالا! به بابا و مامانم سلام کردم !

بابا- کجا بودی؟

-با کامران رفته بودم بیرون !

مامان- شام خوردی؟

-آره !

حالا شام چی کشک چی! اگه می گفتم نه، نمی گفت اون وقت شب با کامران چه غلطی می کردی که شام نخوردی !

قسمت ششم

صبح زنگ هشدار گوشیم بیدارم کرد، بلند شدم مسواک زدم و صورتمو شستم و رفتم سراغ لباسام! یه مانتوی سبز ارتشی یه شلوار یکم تیره تر بود پوشیدم مته همیشه آستین مانتوم و بالا زدم و مغنه کوتاهمو سرم کردم اما کشیدم جلو چون هیچ وقت خوشم نمی اومد موهامو شلخته بریزم بیرون! کولمو برداشتم و رفتم سمت حیاط، چون ماشینم و داده بودم به مریم مجبور بودم مته سابق با دو چرخه برم دانشگاه !

کولمو انداختم که گوشیم زنگ زد شماره کامران بود !

-بله؟

-سلام پیام دنبالت؟

-همینم مونده با تو برم دانشگاه !

-مگه چیه؟

-اون وقت بچه ها نمی گن تو که دلت نمی خواست سر به تن این استاد باشه و هزار جور فحش کشدار و بی کش بهش میدادی یکدفعه چی شد باهاتش پسر خاله شدی؟

-تو به من فحش میدادی؟

-آره خب باهات بد بودم وهستم و خواهم بود !

-بدون فحش اول از همه شخصیت گوینده شو از بین میبره !

-خیلی خب بابا نصیحت، خداحافظ کلاسم دیر شد !

-بیام یا نه؟

-نه خداحافظ !

سوار دو چرخه شدمو رفتم سمت دانشگاه اون زمانای که ماشین نداشتم همش با دو چرخه میرفتم کلا معروف شده بودم تو دانشگاه !

کولمو انداختم روی دوشم و رفتم توی محوطه مئه همیشه بچه ها توی پاتوق همیشگی یعنی زیر همون بید منتظرم بودن، اون روز ساعت 12 تا 3 با کامران کلاس داشتیم باید پروژه هامون و تا اونجایی که انجام دادیم و نشونش میدادیم! 8 تا 10 کلاس زبان تخصصی داشتیم به خوبی و خوشی سپری شد البته آقای لطیفی استاد زبان می گفت: من متعجبم این خانوم رحیمی چرا میاد سر کلاس میشینه ایشون به اندازه کافی زبون دارن !

ساعت 10 ونیم بود که سعادتی بهم زنگ زد گفت: ساعت 11 برم پیشش توی اتاق اساتید باهام کار داره منم روم نشد بهش بگم کلاس دارم واسه همین قبول کردم! با این کارم معلوم نبود به کلاس کامران برسم یا نه! ترجیح دادم اول برم پیش کامران و پروژمو نشونش بدم تا بعد از کلاس نینمش و غرغراشو نشنوم !

ساعت 10 و 10 دقیقه بود که از روی تابلو شماره کلاسشو پیدا کردم و رفتم در زدم گفت: بفرمایید !

رفتم تو و گفتم: می تونم چند لحظه وقت تونو بگیرم؟

یکدفعه یه دختر که ردیف اول نشسته بود و معلوم بود که از این ترم 3 یا 4 کارشناسیه گفت: خانوم چه وضعشه، استاد داره درس میده ها !!

منم با خونسردی تموم گفتم: کی با تو حرف زد ننه قزی! بشین سر کلاس تو دهنتم ببند !

با این حرفم پسرای کلاس هرهر کردن و کامرانم عصبانی از این رفتار به دور از ادبم گفت: حق با خانومه ناصری 1 ساعت دیگه کلاسم تموم میشه پشت در منتظر باشین، خانوم رحیمی !

یه زهر خند زدم و درو محکم کوبیدم و رفتم !

از این حرکتش بدم اومده بود مثلاً طرفداری اون دختره رو کرده! منم دوباره رفتم سراغ تابلو ایندفعه شماره کلاس سعادتی گشتم، کلاس 302 بود، سلانه سلانه از پله ها رفتم بالا به کلاس که رسیدم چند تا ضربه زدم به در! کلاس آروم بود معلوم بود اونم مشغول تدریس! صداش اومد که گفت: بفرمایید !

رفتم تو و گفتم: شرمنده اگه بد موقع است برم بعدا بیام؟

لبخند خوشکلی زد و گفت: این حرفا چیه، بفرما تو خانوم !

رو به دانشجوها گفت: بچه ها خانوم رحیمی بهترین و شیطان ترین دانشجو منه !

خندیدم و گفتم: استاد یه خرده دیگه تعریف کنید تبخیر میشما !!

قهقهه زد و گفت: ای شیطان... جانم امری هست در خدمتم؟

-فقط خواستم در مورد پروژه آخرم یا همون پایان نامم باهاتون مشورت کنم !

به صندلی اشاره کرد وگفت: بشین! من 10 دقیقه این بحث و جمع کنم، بعد سروپا گوشم !

شروع کرد به تدریس و سر یه ربع بحث شو تموم کرد و بچه ها یکی یکی رفتن !

بالبخت نشست روبرمو گفت: جانم ؟ میشنوم !

لپ تاپمو درآوردم آخرین طرحمو نشونش دادم! بعد از چند دقیقه نگاه کردن گفت: مته همیشه عالیه !

-این واسه پروژه شماست! با دکتر رحمانی صحبت کردید؟

-نه بهش زنگ میزنم امشب !

-سارای میخوام این پروژه بشه افتخار تدریسم، در کنار پروژه تو منم یه طرح میزنم تا دینم و ادا کنم !

فلشش و داد بهم وگفت: طرح آخرم و بین و نظرت و بده !

خدا حافظی کردم ازش! رفتارش با کامران فرق داشت خیلی مودب بود در هر زمانی که بهش مراجعه می کردم وقت داشت خیلی بهم احترام میذاشت! بعضی وقتها خیلی بهم خیره میشد اما نگاهاش آزار دهنده و کثیف نبود! شیطون بودو پایه کل کل اما عاقل و مهربون بود و واقعا کار بلد !

رفتم تو محوطه روی چمن و لو شدم! گوشیم زنگ خورد !

فرمایش؟

کامران - کجایی؟

-توی محوطه !

-بیا من تو اتاق اساتید منتظرتم !

-برو منتظر همون خاله قزی باش که طرفداریشو کردی !

-این چه حرفیه میزنی؟ اگه طرفداری کردم مطمئن باش حق با اون بوده! توهم خیلی باهش بد صحبت کردی !

-آخه الهی، ناراحت شدی؟ چطوره امروز صیغه رو فسخ کنیم اون و صیغه کنی! معلومه که زیادی هم دوشش داری !

-این چرت و پرتا چیه داری میگی؟

-خدا حافظی!

-پروژت چی میشه؟

-پروژه مو بااستادش دو تایی انداختم توی سطل اشغال !

گوشی رو قطع کردم !

لپ تاپ و روشن کردم و فلش وزدم!طرح سعادت و نگاه کردم عجیب بود که هدفمون ی چیز بود!طرحش عالی بود بهر حال دکترای معماری داشت !

گوشیم زنگ میخورد از لابه لای برگه های پخش و پلا شده روی چمنای پیداش کردم !

-بله؟

-مته آدم بلند میشی میای سرکلاست !

-من دیگه باشما کلاس ندارم !

-چرا پروژه تو با من برداشتی !

-نه خیر پایان نامم و با بهنام جونم برداشتم!(بهنام جون و از عمد گفتم تا حرص شو دریارم)

-لوس نشو سارای،بیا سرکلاس میخوام پروژه تو ببینم !

-نمی خواد شما همون خانوم ناصری رو داشته باش واست کافیه !

-ازماجرای صبح ناراحتی؟معذرت میخوام حق با تو بود!جایی که تو بودی اون دختره نبود!باید از تو که زنم بودی طرفداری می کردم نه اون ببخشید !

داد زدم:غلطای زیادی!زنم؟برو بابا خدا روزی تو جای دیگه حواله کنه،ببین بین من و تو فقط یه صیغه محرمیت خونده شده فقط همین!فهمیدی؟پس انقد زن زن نکن !

-گفتم ببخشید،معذرت میخوام،اما درحال حاضر تو دانشجوی ومنم استادت!بهتره بیای بالا !

منم محکم گفتم:نه گفتم که با بهنام برداشتم،الانم پایین درست رو به روی پنجره کلاست نشستم دارم روی پروژه اون کار میکنم!تازه اون از تو مهربون تره کلی هم تحویلیم می گیره در ضمن من و به یه خنگه ترم سه ایی نمی فروشه!!الان که دارم فک می کنم می بینم بهتره صیغه رو فسخ کنم برم زن بهنام شم !

یه طوری داد زد که چهار ستون بدنم لرزید:دهن تو ببندواون روی سگ منو بالا نیار سارا تا 3 دقیقه دیگه سرکلاسی !

اگه نیام؟

-میام جلوی همه بچه ها دستت و می گیرم و می شونمت سرکلاس! فهمیدی؟

-وای وای چه تهدید! نیای تو رو خداها !

-باشه، پس زیادم بدت نمیاد یه مردی بهت دست بزنه! بشین تا پیام !

زرتی گوشی رو قطع کرد! موندن و جایز ندونستم! میدونستم روانش پاکه کاری که بخواد میکنه! بلند شدم وسایلمو جمع کردم و پریدم پشت پارکینگ ماشینا وقایم شدم! دیدم رفت زیر بید واین ور و اون ور و نگاه میکنه، کلافه دستشو کرد توی موهاشو و دوباره برگشت! نشستم پشت نرده ها و کلی به این تعقیب و گریز خندیدم !

رفتم سمت دوچرخه و رکاب زدم تا خونه. ساعت 6 ونیم بود که خونه بودم، ساعت ماهان که روی زنگ گوشیم بود بلند شد، کامران بود .

خیلی خونسرد گفتم: سلام آقای دکتر، احوال شما؟

-علیک سلام، حاضر شو پیام دنبالت بریم شام بیرون !

با یه لحنی که ته مایه خنده داشت گفتم: فک نمی کنه امشب واسه تلافی یه خرده زوده؟

-نابغه، تاحالا باید متوجه شده باشی که من هیچ وقت زندگی شخصی مو با کارم قاطبی نمی کنم، تلافی امروز می مونه واسه دانشگاه !

-باشه، بگو کدوم رستوران خودم میام !

-خودم میام دنبالت، ساعت 8 اونجام !

گوشی رو قطع کردم . بلند شدم لباس بپوشم، اولین باری بود که باهاش بیرون می رفتم در کمد و باز کردم تا ببینم چی مناسب همون و بپوشم! یه مانتو خاکستری و یه شلوار جین روشن پوشیدم. با تک زنگش خودم و رسوندم جلوی در. درو باز کردم رفتم توی ماشین نشستم، عجیب تیپ زده بود! خداییش خوشتیپ شده بود !

کامران - علیک سلام بانو !

خندیدم و گفتم: سلام خوبی؟

-معلومه که توبهتری !

-آره من امروز خیلی حالم خوبه !

-خیلی پرویی !

یه رستوران خیلی شیک رفت و ماشین و توی پارکینگ پارک کرد، کناهم که بودیم یه 10 سانتی ازم بلندتر بود !
پشت یه میز نشستیم و غذا سفارش دادیم، روی صندلی صاف نشست و گفت: امروز چه کار احمقانه ایی بود که کردی؟
با پرویی تموم گفتم: من کاری نکردم !

-چرا پایان نامه تو با سعادتی برداشتی؟ بخاطر لج و لجبازی با من؟
لبخند زدم و گفتم: بیشترش آره! اما خب پیشنهاد سعادتی هم خوب بود !
چشمش و گرد کردو یه خرده صداس و برد بالا و گفت: اون مرتیکه چه پیشنهادی بهت داد؟
-یکم مودب باش مثلا خیر سرت دکتری، مرتیکه چیه؟ ئختر به اون خوشتیپی !

لحنش و جدی کرد و گفت: میگم چه پیشنهادی بهت داد؟
-نترس بابا، متاسفانه پیشنهاد ازدواج نبود !
-عه که متاسفانه !

چشم غره ای رفت و ادامه داد: بهر حال بهتره فردا بری و به سعادتی بگی پیشنهاد شو قبول نمی کنی !
شدم سارای لجباز و گفتم: من این کارو نمی کنم، میدونی بعد از کلاس تو و اون رفتار مزخرف رفتن پیش سعادتی وسط درسش رسیدم اما مته تو باهام رفتار نکرد مته آدم بهم گفت بفرمایید تو اما تو چیکار کردی؟ هان؟
-رفتارت با اون دختر خیلی بچه گونه بود، نباید اونطوری باهاش حرف می زدی درضمن من سرکلاسم با هیچکسی شوخی ندارم
واستنا هم قائل نمی شم، بانوجان من از شما معذرت خواهی کردم دیگه !

-نه معذرت خواهی تو می خوام نه میام سرکلاست !

-لوس نشو اصلا حوصله ناز کشی ندارما !

-یه شرطی داره !

هرچی باشه قبوله!!! دیگه حرف زن که میزنمت !

-پس من هیچ کاری انجام نمیدم انم شرطم بود !

شام مون و خوردیم و کامران رفت صورتحساب و پرداخت کنه!! از در رستوران که اومدیم بیرون دیدم یکی داره از پشت صدام می کنه !

-خانوم رحیمی؟

برگشتم

از دیدنش خندون شدم و گفتم: وای سلام، چطوری پسر؟

-سلام ممنون تو چطوری؟

-منم خوبم! چه میکنی؟ تو کجا اینجا کجا؟ مگه نرفته بودی اصفهان؟

-چرا واسه تفریح اومدم تهران !

-وقت کردی یه سر بهم بزن خوشحال میشم

-حتما !

خداحافظی کردم و رفتیم سمت ماشین !

کامران عصبی پرسید: میشه بفرمایید این کی بود که انقدر باهاش صمیمی بودی؟

-میشه بپرسم چرا اخمات توهمه؟

-سارا گفتم کی بود؟

-فرزام! انقد پسر ماهیه

-لازم بود انقدر باهاش صمیمی باشی و هرهر و کرکر راه بندازی؟

-آره پسر خوبیه !

-اگه زنگ زد جایی باهاش قرار گذاشتی به من میگي پیام ها !

-خیلی خب فعلا که دور دست شماست، امیدوارم این چند هفته هم ختم به خیر بشه از دست یه کنه ای مته تو راحتشم !

این و که گفتم عصبی یکی زد روی فرمون و دادکشید: چه با من چه بی من! این اخلاق گندت و باید ترک کنی! آخه تو از طینت آدمآ چه خبرداری که زود باهاشون صمیمی میشی، من همجنسامو میشناسم !

داد زد: هزار بهت گفتم من باهر کسی به اندازه ظرفیتش رفتار می کنم تا حالا دیدی من با استاد حیدری شوخی یا حتی باهاش حرف بزنم؟ ندیدی دیگه خودش و کشت تا شماره منو بگیره اما من بهش ندادم تا حالا هم دور و برش نیلکیدم چون میدونم آدم حرومزاده ایی و هدفش از دوستی با دخترا فقط یه چیزه! حالا فهمیدی یانه؟ من میدونم باکی صمیمی بشم با کی غریبه !

کامران آروم شده بود این و میشد از نگاهش و نفساش فهمید، اما من سرم سمت شیشه کردم و چشممو به مغازه های اونور خیابون دوختم !

کامران چندبار صدام کرد اما من اصلا جوابش و ندادم، از دستش کفری بودم !

کامران - سارا قهری؟

جواب ندادم !

-بیخ

شید، اما بهم حق بده دیگه من مردم، وقتی می بینم با یه مردی صمیمی میشی یکم عصبانی میشم !

-ازبس حسودی !

-آره حسودم حالا آشتی؟

-نخیر !

زیرلب شعر حافظ و زمزمه کردم: توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر می کنن چون به خلوت میروند آن کار دیگر می کنند !

کامران با تعجب نگاه کرد سمت من و گفتم: سارا به من نگاه کن ببینم !

برگشتم داد زدم: هان؟ چیه؟

-منظورت از این شعر چی بود؟

-من و با چندتا مرد میبینی غیرتی میشی، چرا خودت هرروز 5تا دختر احمق دور و برت جمع می کنی و براشون میتینگ میای؟

-اونا شاگردای منن سارا جان !

-پس اونایی هم که من باهاشون صمیمیم همکلاسی و بعضی هاشونم استادامن! دلیلی نیست عصبانی شی !

-اما تو زنی خیلی ها از صمیمیت تو تعبیر بدی میکنن !

-اولا که من دخترم نه زن دوما تعبیر بقیه اصلا برام مهم نیس !

-من هرچی میگم تویه چیزی میگیا خلاصه بی جواب نمیداری! حالا متوجه حرف مانی میشم !

-باز مانی چی گفته؟

-گفتم من که سارا رو راضی به قبول محرمیت می کنم اما خودت از این کار پشیمون میشی !

-چیه حالا پشیمونی !

کامران یهو مته دیوونه ها داد زد: آره پشیمونم، پشیمونم چرا به مانی نگفتم با اون آتویی که ازت داره شرط عقد دائم بذاره !

این و گفت و شروع کرد به خندیدن !

-کوفت رو آب بخندی مسخره! این اولین و آخرین باری بود به مانی باج دادم !

-فردا میام دنبالت، طرحتم بیار تا ببینم چیکار کردی !

منم شاکی داد زدم: مگه قرار نبود پروژه بی پروژه باشه؟ پ

-چرا داد میزنی؟ گفتم بیار ببینم خودم انجام بدم تا آبرومون پیش بقیه نره !

-نترس کارت زیاد نیست. درضمن فردا می خوام برم شرکت بابام !

-خب میام دنبالت باهم بریم !

-نه تو رو خدا، میای اونجا کارمندای بابامو میبینی باز غیرتی میشی، حوصله جنگ و جدل ندارم !

-قول میدم غیرتی نشم البته اگه توهم قول بدی روی اعصابم نریا !

-باشه بیا !

رسیدیم نزدیکی خونۀ 1

-فردا ساعت چند بیام دنبالت؟

-ساعت 11 بیا !

کامران وایساد جلوی در تا برم تو، وقتی مطمئن شد گاز شو گرفت و رفت !

ساعت 10 بود که بلندشدم و صورتم و شستم، شروع کردم به لباس پوشیدن بابام همیشه دوست داشت که من مرتب برم شرکتش! مثلاً دختر آقای مهندس بودم! کله مو کرده توی کمد و مانتو هامو زیر و رو کردم تا لباس مناسب پیدا کنم! لباسامو پوشیدم! زنگ آیفون صدا کرد !

مامان صدا زد. سارا بیا آقا کامران !

بدو بدو رفتم سمت در از مامان خدا حافظی کردم و رفتم !

از دور به کامران سلام کردم! اونم خندید و گفت: امروز خیلی شادی !

-نباشم؟

-نه خانوم همیشه شادی باشی ان شالله !

نشستم توی ماشین و آدرس شرکت باباو بهش دادم !

کامران- دیشب بهنام بهم زنگ زد !

-خب چی میگفت؟

-گفت اسم تورو از توی لیستم حذف کنم و اون بشه استاد راهنمات !

-تو چی بهش چی گفتی؟

-گفتم تو سرجات می مونی !

-چرا اینکارو کردی؟

ابروهاشو درهم کشید و گفت:ما باهم حرف زدیم مگه نه؟

-تونباید اینطوری باهاش حرف می زدی !

-چرا؟

-چون ناراحت میشه !

با لحن مسخره ایی گفت:جناب دکتر سعادتی انقد براتون مهمن؟

-نمی فهمی دیگه !

کامران صداشو بلند کردو گفت:آره من نفهم تو منو بفهمون !

گوشی مو درآوردم و شماره سعادتی رو گرفتم !

با دومین بوق گوشی رو برداشت،صداش مئه همیشه شاد بود !

-سلام خانوم مهندس !

-سلام خوب هستین؟

-به لطف شما!جانم امری بود؟

-می خواستم واسه پایان نامه بگم؟

-به رحمانی زنگ زدم موافقت نکرد !

-مهم نیست!مهم قولی که دادم روش حساب کید!کارشما در راستای طرح منه من هنوز روی حرفم هستم آقای دکتر !

با خوشحالی گفت:واقعا؟

-بله !

-خیلی ازت ممنونم !

-خواهش می کنم! من باید از شما ممنون باشم بابت اعتمادتون !

-شرمنده نکن دختر !

خندیدم و آهسته گفتم: روزتون بخیر و قطع کردم! توی دلم گفتم: آخه چقد تو ماهی پسر !

به کامران نگاه کردم کاردش که میزدی خون که هیچ خوده کارد هم بیرون نمی اومد! سگ به معنای واقعی !

لحن خرکنکی گرفتم و گفتم: آقای رحمانی! اینطوری حرف می زنن نه مته شما که انگار از این بیچاره طلب باباتو داری !

دیدم داره با اخم نگام میکنه! سعی کردم لحن خرکی مو غلیظ تر کنم و ادامه دادم: کامران خان من نمی خوام کسی از دستم

ناراحت بشه، چون اون استادمه! ازم بزرگتره من بخاطر چیزایی که ازش یادگرفتم بهش مدیونم !

کامران لبخند محوی زد و گفت: حالا نمیشد بجای اون کامران خان می فرمودین کامران جان !

-ماشالله رو که نیست سنگ پای قزوینه !

بعدم ساکت نشستم و دیگه باهاش حرف نزدم تا رسیدیم شرکت بابام !

کامران - همین جاست دیگه؟

-آره !

پیاده شدم کامران یه لحظه نگام کرد و اخماش رفت توهم !

با حرص پرسیدم: باز چی شده؟

کامران - من نمیدونم منظورت از این بالا دادن آستینت چیه؟

-هیچی منظوری ندارم !

-پس دستاتو بیار جلو !

دستام و با تعجب بردم جلو، دیدم شروع کرد به پایین دادن آستینم !

سرش داد زدم: واسه چی همچین می کنی؟

-صداتو بیار پایین !

دوباره داد زدم: میگم واسه چی همچین می کنی؟

کامران خیلی جدی گفت: منم گفتم ساکت چون درست نیست آستینت و انقدر بدی بالا !

منم که میدونستم آستین بالا دادتم تیک موقع حرف زدنمه و باز چند دقیقه بعد که بخواهم حرف بزنم خودش به طور اتوماتیک بار بالا میره فقط از روی حرص دندونام و روی هم فشار دادم و گفتم: اشکال نداره بالاخره که این صیغه احمقانه من و تو تموم میشه !

رفتم بالا و کامران هم پشت سرم اومد به کارمندای بابام سلام کردم. اما توی راهرو با یکی روبرو شدم که از دیدنش توی چشمام پرژکتور روشن کردن! تقریباً با صدای بلندی داد زدم: سلام اقای مهندس !

اونم یه لبخند ملیح زد و گفت: سلام خوب هستین؟

-خوبم، شما چطورین؟

-الحمدالله یه نفسی میاد و میره !

-چقدر دلم واستون تنگ شده بود، فک کنم یه 2 ماهی هست که ندیدمتون !!

-آره دقیقا 2 ماه میشه! خوشحال میشم یه گپ دیگه داشته باشیم !

-حتما! یادت نره من باید اولین مراجعه کندت باشم !

-ان شالله پایان ترم دفترتم میزنم !

-بی صبرانه منتظرم فعلا !

-به امید دیدار مجدد !

کامران اخماش توهم بود و با لحن کاملاً عصبانی گفت: تو چرا باید دلت واسه این پسر تنگش؟ هان؟

با لحن کلافه ایی جواب دادم: ای بابا باز شروع کردی؟ واسه همین چیزا بهت گفتم نمی خواد بیای! اون آقا کارمند بابامه

یه پوزخند زد و گفت: نه، فقط واسه ایشون دلتنگ میشم! خب توهم شاید هزار تا دختر دوروبرت باشن، باهاشون سلام و علیک کنی منم باید همین رفتار و باهات داشته باشم؟

کامران - اما من ابراز دلتنگی نمی کنم براشون !

با لحن تندی گفتم: شایدم کنی! این تقصیر منه رو بابازی می کنم تو معلوم نیست چه موزماری هستی !

این و که گفتم عصبانی شد و رفت !

دلم می خواست بی خیالش شم بذارم بره! کلافم کرده بود طرز فکرم خیلی متفاوت بود از هر کاریم یه ایرادی می گرفت! وقتی به چهره متعجب بعضی از کارمندا نگاه کردم

مجبور شدم برم دنبالش !

از پشت آروم صداش کردم !

-کامران؟

-کامران؟

-آقا کامران، میشه چند دقیقه وایسی؟

دیدم برگشت، سگی بود!!!! !

عصبی داد زد: هان؟ چیه؟ توهینات نا تموم موند اومدی تمومش کنی؟

-جون من ول کن، بیا کارمندای بابام دارن نگامون می کنن !

-هرچی دلت می خواد میگی، بعد انتظار داری کسی ناراحت نشه؟

-بیا بریم تو برات همه چیز و توضیح میدم !

-نه، تحمل دیدن بعضی چیزا رو ندارم !

-آخه تو چرا انقدر شکاک و بدبینی؟

-این اسمش شکاکی و بدبینی نیست اسمش غیرته که تو وجود همه مردا هست !

لبخند زدم و گفتم: خب حالا آقای غیرت بیا بریم تو، اون سگرمه هاتم واکن ازهم !

از منشی پرسیدم: کسی پیش بابا هست؟

-نه خانوم رحیمی، تنهان !

درو تا نیمه باز کردم و سرم و از لای در بردم توی اتاق و گفتم: آقای مهندس، احيانا يه مهمون خوشگل و نانا ز نمی خوانی؟

بابا سرش و بالا آورد و خندید و گفت: چرا نمی خوام؟ من فدای این مهمونم میشم !

من و کامران وارد شدیم و هر دو به بابا دست دادیم !

بابا خندید و گفت: سارا طلب بابا يادت رفت! بعد به کامران نگاه کرد و ادامه داد: یا شایدم جای دیگه خرج کردی به بابا نرسید !

لبم و گاز گرفتم و گفتم: بابایی !

خندید و گفت: شوخی کردم بابا دیدم يادت رفت !

رو به کامران گفتم: سرتو برگردون سمت دیوار !

کامران - چی؟

-هیچی میگم سرتو برگردون !

کامران متحیر سرش و برگردوند سمت دیوار منم پریدم بغل بابا مو یه ماچ آبدار مخصوص بابایی کردم !

بابا- حالا شد ولی چرا این بیچاره رو میگی روش وکنه اون ور؟

با یه لحن شیطونی گفتم: آخه پیش جوون مردم که نمیشه از این کارا کرد! یهو هوایی میشه !!

بابام لپمو کشیدو گفت: از دست توشیطون بلا !

کامران هم داشت میخندید !

نیم ساعتی با بابا گپ زدیم. از بابا خداحافظی کردیم و دوباره سوار ماشین شدیم! بعد از چند دقیقه دیدم ماشین و روشن نمی

کنه، برگشتم نگاهش کردم و گفتم: واسه چی نمیری؟ نکنه منتظر چرثیلی؟

با لحن پرتحکمی گفت: نه، منتظر توضیح جنابعالیم !

-چه توضیحی؟

-جناب آقای مهندسی که دلتون براش تنگ میشه !

بلند و محکم داد زدم: جناب دکتر، دیگه کم کم داری رو مخم جت اسکی میری!!!

-یعنی چی؟ خب بگو کی بود دیگه؟

با همون صدای بلند گفتم: تو چیکار داری کی بود؟ اصلا به تو چه؟ اه اه توی 1 هفته از همه اسرار زندگیم می خوادشه !

یه لحظه پشیمون شدم از حرکت من چون واقعا چیزی بین من و اون مهندس شایقی نبود !

رفت حرف بزنه پریدم وسط حرفش و گفتم: شایقی زمانی که وضعیت مناسبی نداشتم کمکم کرد، حرفاش آرومم می کرد، اون

دانشجو ارشد روانشناسیه!! الانم هر وقت جایی مشکلی دارم به عنوان مشاور ازش کمک میگیرم !

باعصبانیت گفت: سارا روی سرمن گوش دراز می بینی یا توی دهنم پستونکه؟

-چی؟

داد زد: پس خر یا بچه فرضم نکن، آخه یه روانشناس تو شرکت مهندسی ساختمون چیکار میکنه؟ هان؟ احتمالا میاد کارگرای باباتو

روانشناسی می کنه؟

داد زدم: جناب دکتر رحمانی، ایشون مدرک مهندسی معماری داره این رشته رو بخاطر پدرش انتخاب کرده بوده اما خودش روانشناسی رو دوست داشته واسه همین بعدش دوباره کنکور میده و درس میخونه! الان دانشجو ارشده! همین چند دقیقه پیش به بابام گفتم به اون که دروغ نمی گم! بفهممم !

کامران سرش و پایین انداخت و عصبانیتش و قورت داد و با یه لبخند گفت: ناهار ویریم خونه ما! مامانم خوشحال میشه از دیدنت !
با تحکم داد زدم: نه خیر، من و ببر خونمون !

سرش و برگردوند طرفم و گفت: ناراحت شدی؟

-نه دارم از خوشحالی بال در میارم با اون اخلاق گندت !

-ببخشید دیگه، منظوری نداشتم! تقصیر خودتم هست، آدم و جون به لب می کنی تا یه چیزی رو بگی !

-هرچی دلت بخواد میگی و بعدشم با یه عذرخواهی سروته شو هم میاری و میگی منظوری نداشتم !

-چیکار کنم تا اون اخمات و باز کنی خانوم خانوما؟

-همین نزدیکایه محضر بریم صیغه رو فسخ کنیم تا اخمام واشه !

-این یه قلم و دیگه شرمندم! ساعت 8 میام دنبالت ببرمت خونمون !

-باشه !

کامران من و رسوند خونه و منم بلافاصله با یه آژانس رفتم خونه مریم شون! نقد سرگرم حرف زدن بودیم که اصلا متوجه ساعت نشدیم. ساعت 6 بود که یکدفعه یادم افتاد به مامانم نگفتم شب دیر میام زود زنگ زدم و گفتم شام و با کامرانم! نمیدونم چرا بهش دروغ گفتم، بااینکه اگه راستش می گفتم باز مامان مخالفتی نمی کرد !

به بهروزو احسان و ریحانا زنگ زدم که شام و بریم رستوران مهمون من! انقدری نگذشت که همه مون سر یک میز نشسته بودیم و داشتیم سفارش شام میدادیم! ساعت و که نگاه کردم دیدم 8 و نیمه! صدای گوشیم اومد کامران بود! ریجکت کردم! فقط بهش یه اس دادم و گفتم: من جایی هستم نمی تونم باهات بیام. بای تا فردا! چند دقیقه بعد از تحویل پیام دوباره زنگ خورد و من دوباره ریجکت کردم !

چند دقیقه بعد مانی زنگ زد! از سرمیز بلند شدم و رفتم بیرون و جواب دادم !

من - بفرما

مانی - کجایی؟

-با کامران اومدیم شام بیرون !

-مطمعنی؟

-آره، چطور؟

-

پس احتمالا تو جیب کامرانی !

-یعنی چی؟

-یعنی من الان درست روبه روی کامرانم و تورو نمیبینم !

از سوتی که داده بودم خنده ام گرفته بود و گفتم: حالا که چی؟

مانی - به مامانت میگی با کامرانی اما معلوم نیست باکی رفتی بیرون !

-مانی کار نداری دارن صدام میکنند؟

مانی داد زد: میگم با کی رفتی؟

-با چندتا از دوستانم! خدافظ !

گوشی رو قطع کردم و رفتم سمت بچه ها و شروع کردم به غذا خوردن !

ساعت 10 شب بود که با بچه ها از رستوران زدیم بیرون! بهروز بقیه بچه ها رو رسوند و منم سویچ و پرت کردم سمت احسان و

گفتم: بیا تو بشین حال ندارم اصلا !

احسان در خونه رسوند منو وبعد یه بوق زد و رفت! رفتم سمت در که دیدم یه ماشین نزدیک خونه نور بالا میزنه تو چشمم، نورش

چشمم و ادیت می کرد! دستم و گرفتم جلوی چشمم! نور خاموش شد و کامران از توی ماشین اومد بیرون !

با یه لحن عصبی داد زد: سوار شو !

بی تفاوت گفتم: خسته ام میخوام برم بخوابم !

اخلاقش سگ شده بود باز اون و میشد از آتیشی که تو چشماش بود فهمید !

-سوار شو کارت دارم !

از جام تگون نخوردم! اومد جلو و مچ دستمو گرفت و کشید سمت ماشین! از نماس دستش با دستم فهمیدم بدنش داغه! آب و

روغن قاطی کرده بود اساسی !

منم واسه اینکه کم نیارم داد زدم: هی دیوونه! مگه زنجیر پاره کردی؟

نعره زد: بپر صداتو !

در ماشین و باز کرد و هولم داد داخل !

-احمقِ روانی، واسه چی همچی میکنی؟

همچنان داد زد: خفه شو! مشب و با کی رفته بودی بیرون که روت نشد به مامانت بگی! هان؟! این یارو کی بود رسوندت؟

با پررویی تموم صورتمو کردم طرفش و با یه لحن حرص درآری گفتم: به تو مربوط نیست !

-اتفاقا خیلی مربوطه! چون پای منو وسط کشیدی! خیلی ذوق می کنی این روزا نه؟ هر غلطی که دلت میخواد می کنی و به نام من تمومش می کنی! معلوم نیست با کی رفتی خوش گذرونی میگی با من بودی !

-ببین جناب دکتر! مشب با خونوادم حرف میزنم تا این صیغه رو فسخ کنیم! چون من حوصله تو رو ندارم چون ازت متنفرم! تو یه آدم احمقی هستی که تو افکار پوسیده و گند گرفته ات اسیری !

کامران با صورتی که از عصبانیت منقبض شده گفت: اگه نمی زنی تو دهنتم فقط به خاطر قولی که به مانی دادم !

بعد ادامه داد: مانی از مامانت پرسیده بود گفته بود ناهارم نرفتی خونه، من یادمه ظهر رسوندتم جلوی خونه !

بی توجه به حرفشو از حرصیم که ازش داشتم پیاده شدم و در و محکم بستم !

کامرانم پشت سرم داد زد: باتوام کدوم گوری میری؟

-مگه نمی خوای به خونوادم بگی؟ بیا من چیزپنهونی ندارم ازشون !

زنگ وزدم. بابام در و باز کرد! کامران مردد بود داد زدم سرش: برو تو دیگه !

اون رفت داخل و بعدش من رفتم! وقتی رسیدم تو خونه دیدم مامان و بابام روبروی تلویزیون نشستن! کامران سلام کرد منم همینطور !

بدون مقدمه چینی رو کردم به بابام و گفتم: بابا من هر هفته چند شب شو خونه سیمین یا خونه آقا جون میخوابم؟

بابا متعجب پرسید: چیزی شده؟

-بابا لطفا جواب منو بدید !

بابا یه خرده مکث کرد و با شک گفت: هر وقت دلت بخواد میری بوده تموم هفته رو کرج موندی !

رو کردم به مامان و گفتم: من وقتی ناهار و شام با دوستامم به شما میگم با کی میرم؟

مامان - نه مامان ما بهت اعتماد کامل داریم، چون میدونیم خودت قبلا دوستات و بهمون معرفی می کنی !

-مامان جون شما دوستای دانشگاه منو دیدی؟

-آره مامان! چندبار دعوتشون کردی خونه دیگه همشون بچه های خوبین!

-خب من امشب بهتون دروغ گفتم، نمیدونم چرا! اما با این آقا نرفتم شام بیرون بجاش با دوستانم رفتم! بابا شما از دستم ناراحت شدی؟ شما مامان جون نسبت بهم بی اعتماد شدی؟

بابا- نه عزیزم ما بهت اعتماد کامل داریم!

من- این آقا که تازه 2 هفته از محرمیت ما میگذره توی ماشینش محاکمه راه انداخته و ازم بازجویی می کنه که من امشب کجا بودم! باکی بودم! میگه نمی زنم تو دهنه چون به مانی قول دادم!

رفتم جلوی بابا و گفتم: اگه حقمه بزن بابا، تو بزن تو دهنم که اگه بزنی به خداوندی خدا سرم و بالا نمیارم چون بابامی! حق دارمی! صاحب اختیارمی! اما تو کتم نمیره این بزنه تو دهنم! اصلا چرا بزنه؟

بابام منو کشید تو بغلش و صورتم و بوسید منو از روس سرشونه بابام واسه کامران زیون درآورد و مسخرش کردم! ارگ خواب بابام تو دستم بود! زده بودم وسط خال فقط مونده بود ضربه نهایی!

-بابا من نمیخوام این بازی مسخره ادامه پیدا کنه، فردا شب جناب دکتر و خانواده شون و اینجا دعوت کن و صیغه رو فسخ کن! چون آب منو ایشون توی یه جوب نمیره! خلاص!

کامران- تو حرفات و زدی حالا نوبت منه!

-بفرما!

کامران رو کرد سمت بابا و گفت: پدر جان! من نمیگم چرا رفتی؟ میگم چرا به من نگفتی و رفتی، ساعت 8 شب جلوی خونتون بودم چند بار بهش زنگ زدم ریجکت کرد آخرش پیام داد من جاییم نمی تونم بیام! اما نگفت کجا؟ من نباید می دونستم؟ من نامحرم بودم؟ ساعت 10 شب یه ماشین غریبه میارنش در خونه بهش میگم کی بود؟ میگه به تو مربوط نیست! پدر جون به نظر شما جواب خوبی بود؟ اگه گفتم میزنم تو دهنش چون یه لحظه فک کردم حق دارم چون ناموسم بود! این بد؟

زیر لب گفتم گفتم: ای دهنه سرویس! تو روحت بیشرف تو که قهوه ایی کردی نقشمو! بابای منم از این مردای غیرتی خوشش میاد مخصوصا با این مظلومیتی که اون حرف زد! امخ بابامو زده بود در حد المپیک!

بابام جلوامد و دستش و گذاشت رو شونه کامران و گفت: نه پسر من تو کار بدی نکردی در حال حاضر دختر من ناموسته! اما یکم زمان میبره تا با اخلاق این یکی یدونه آشناسی!

من- بابا دیگه لازم نیست آشناسه، چون به هر حال اون صیغه فسخ میشه!

بابا- این چه حرفیه باباجون! این بحثا نمک زندگیه !

باهمون تخس بازی همیشگیم گفتم: من فشارخون دارم نمک ممک برام خوب نی !

روکردم سمت کامران و گفتم: جناب دکتر دیر وقته بهتره شمام رفع زحمت کنی !

مامانم اخم کردو شاکی گفت: سارای جون میشه بری تو اتاقت؟

-نه برم که پشت سرم 3 نفری صفحه بذارین؟

کامران باگفتن: ببخشید مزاحم شدم! رفت سمت درکه بره !

بابام گفت: کامران جان، خونواده تو بگو فردا شب شام تشریف بیارن !

رنگ و روی کامران پرید وشد گج دیوار! آی من ذوق کردم! دلم میخواست برم وسط دوتا ماچ زبون بابای خوشکلم کنم !

کامران من من کرد و گفت: اما

وسط حرفش پریدم و گفتم: اما نداره، بابام هرچی میگه باید بگی چشم !

کامران نگاه ملتسمی به بابام انداخت و بابام گفت: بگو بیان قراره عقد دائم و بذاریم !

این دفعه من بودم که خرابکاری کردم تو شلوارم !

کامران خندید و گفت: چشم !

از روی پله ها داد زد: چی چی رو چشم؟

کامران که انگار قله ی اورست وفتح کرده خوشحال گفت: مگه تو نگفتی هرچی بابا گفت بگم چشم؟

قیافه مو یه جوری کردم و گفتم: باباها هم گاهی اوقات اشتباه می کنن، لازم نکرده بگی چشم !

رو به بابا گفتم: بابا من قصد ازدواج ندارم، شما که نمی خواین من و به زور شوهر بدین؟

-این چه حرفیه دخترم، اما کامران همون دومادی هست که من آرزوش و داشتم !

-اما اون شوهری نیست که من آرزوشو داشتم !

مامان - اصلا مگه تو آرزوهای تو جایی هم واسه شوهرت پیدا میشه؟

-این یکی و راست گفتمی نن جون، نت اصلا به فکر شوهر، موهر نیستم !

مامان - آره فقط بفکر شیطنت و اذیت کردنی !

من- آقای دکتر لطف می کنی تشریف ببری منزل؟ تا هنوز بابای نازنینم عاقد خبرنکرده؟

می دونستم حرف بابام حرفه! بگه عقد دائم یعنی دائم! واسه همین نگاه ملتسمم و دوختم به بابام و گفتم: بابایی تو رو به روح خان جون از شام فرداشب و عقد بگذر!

بابا روشو کرد و گفت: باشه! به شرطی که توهّم از فسخ صیغه تا موقع اصلی خودش بگذری تا ببینم چی میشه!

من - الهی فدا تونشم!

کامران رفت و منم رفتم توی اتاق! روی تخت دراز کشیدم و گوشیمو و نگاه کردم دیدم سیمین پیام داده! ماهان فرداشب دعوت کرده کنسرتش تالار..... دوتا بلیط فرستاده واسه تو!!

جواب دادم: توام میای؟

انقدری طول نکشید که زنگ زد!

- سلووم دختر گلم!

- سلام به روی ماهت مامان سیمین!

- چه خبر؟ ماهان چی گفت؟

- این و ول کن بگو کارت با کامران به کجا رسید؟

منم از سیر تا پیاز ماجرا رو براش تعریف کردم!

- پس این شوهرت به شدت غیرتیه؟

- بهله!

- ببین فرداشب با کامی برو کنسرت یه آرایش توپم بکن! بذار اینطوری متوجه بشه فرق شما زمین تا آسمونه!

- اوکی! حالا شَرِ تو کم کن میخوام کپه مرگمو بذارم!

اون شب تا صبح واسه کامران بیچاره نقشه های شوم کشیدم! صبح نمیدونم چه ساعتی بود که صدای زنگ sms گوشیم اومد! سعادتی بود مردک انگار با واژه ایی بنام خواب بیگانه بود! فرستاده بود: سلام، ببخشید بد موقع مزاحم شدم! میتونی ساعت 10 بیای محل کارم؟ میخوام در مورد نقشه باهات حرف بزنم؟

ساعت 7 صبح بود! یه دست لباس درست و درمون پوشیدم و با آژانس رفتم خونه احسان و ماشینمو برداشتم و رفتم سمت کارخونه! ساعت 10 و 10 دقیقه بود که جلوی کارخونش بودم ماشینمو توی پارکینگ پارک کردم و رفتم طرف دفترش! منشیش یه دختر بود با دوَمَن ماست مالی! انگار صورتش و کچ کاری کرده با یه صدای که معلوم بود داره زور میزنه ظریف و لطیفش کنه گفت بفرمایید!

-آقای دکتر سعادتی تشریف دارن؟

-جلسه دارن! می تونید منتظر بمونید !

توی اون لحظه دلم می خواست منشی و سعادتی رو باهم خفه کنم! حال من از منتظر بودن بهم میخورد یه 1 ربعی نشستم دیدم خبری نشد! دوباره به منشی گفتم: میشه یه خبر بدید که من اومدم !

منشی - خانوم گفتم که جلسه دارن! گفتن هیچکس و نفرستم داخل !

دیگه اون روی سگم بالا اومده بود عوضی بی شخصیت !

انقدی نگذشت که

گوشی روی میز منشی زنگ خورد و برداشت و روبه من گفت: ببخشید شما خانوم؟

-رحیمی هستم !

بعدهم فامیلی مو به طرف پشت خط گفت !

منشی - خانوم آقای مهندس با شما کار دارن !

گوشی رو از منشی گرفتم :

سعادتی - سلام خانوم !

-گیرم که علیک !

-شرمنده یه چند دقیقه صبر کنی میام !

-به اندازه کافی صبر کردم دیگه باید برگردم درضمن آقای دکتر فهمیدم سرتون خیلی شلوغه! خدا حافظ

فرصت حرف زدن بهش ندادم و گوشی رو گذاشتم! منشی با دهنی به اندازه غار باز شده داشت نگام میکرد !

کیفمو برداشتم و به سرعت دفتر و ترک کردم! توی محوطه رسیدم که دیدم سعادتی بدو بدو داره میاد طرفم منم واسه اینکه بهم نرسه سرعتمو زیاد کردم تا زودتر سوار ماشینم شم و برم! در ماشین و باز کردم که با دستش محکم بست و همون طور که نفس نفس میزد گفت: شرمنده ام بخدا !

منم بی تفاوت و با صدایی که حرص توش بود گفتم برید کار آقا! میخوام برم !

سعادتی - نمیرم میخوام توضیح بدم !

یک دادی زدم:گفتم برو کنار !

سه متر پرید هوا و رفت کنار از جذبه خودم خوشم اومد نمی دونستم تا این حد دیوونه ام!با خودم فک کردم یکی از این دادا سرکامران بزمن خودش دستمو میگیره میبره محضر !

توی راه کلی به خودم خندیدم!اصلا باورم نمی شد اون داد و من زدم،خودم داشت قلبم وایمیساد !

توی راه به کامران زنگ زدم و دعوتش کردم کنسرت که اونم ذوق زده قبول کرد و قرار شد شب بیاد دنبالم !

اول همه یه دوش گرفتم و با سررفتم تو کمد که یه لباس قشنگ پیدا کنم!یه مانتو آبی خوشرنگ که بلندیش تا روی رونم بود پوشیدم و با یه شلوار جین روشن!ست کیف و کفش سفیدم برداشتم!نوبت آرایش بود که انقدیم طول نکشید فقط دوباره رژلب مایع صورتیمو روی لبم کشیدم!ناخنالم لاک زدم!کاملا آماده شدم که کامران اس دادم جلوی در خونم!کفشامو پوشیدم و رفتم جلوی در!زیاد به سرو وضعم توجه نکرد تا سوار شدم و یکم راه رفتیم دیدم یه جایی وایساد و بدون حرف رفت بیرون و بعد از 5 دقیقه ای برگشت با یه بسته کوچیک !

بسته رو انداخت توی بغلم و گفت:لاک و رژلب تو پاک کن !

چی؟

-پد لاک پاک کنه!میگم لاک تو پاک کن یه دستمالم بردار بکش رو لب !

-نمیخوام !

-بیخود مگه داری میری عروسی؟دوست ندارم کسی اینطوری ببینت !

شیشه رو دادم پایین وپدلاک پاک وانداختم بیرون !

-واسه چی انداختیش؟

-چون لازمش ندارم!کامران اگه میخوای امشب زهرمارم کنی بگو !

دیگه هیچی نگفت!فقط توی راه بهش گفتم نگه داره و از گلفروشی یه دونه رز آبی خریدم !

انقدی نگذشت که رسیدیم تالار!اردیف اول نشسته بودیم!رقص نورها روشن شد و ماهان اومد روی استیج!دخترآ کلی واسش سوت و دست میزدن!کنسرتش خیلی شلوغ بود بیشترم دخترا بودن که بیشتر از صداس تیپ و قیافشو می پسندیدن !

ماهان- می رسیم به قسمت غافلگیرکننده برنامه!!این آهنگ آخرو تقدیم میکنم به دوست نازنینم که وجودش شادی بخش زندگیمه به سراینده همین اثر!به افتخارش !

صدای دست ها وسوتا اومد تا اینکه آهنگ و شروع کرد !

ماهان - ای کاش دوباره دستات توی دستام باشه...ای کاش بوی عطرت توی خونم باشه !

تا این تیکه رو خوند فهمیدم اون دوستی که گفت منظورش من بودم آخه اون شعر و من گفته بودم !

بعد از تموم شدن برنامه از روی صندلسم بلند شدم و شاخه گل و پرت کردم روی سن که اتفاقا افتاد جلوی پا ماهان! اونم برداشت! گرچه این حرکت باعث جوشش خون کامران شده بود اما خب دیگه باید میشد !

ماهان هنوز وایساده بود و گل توی دستش که یکدفعه چشمش بهم خورد و اشاره کرد که برم پیشش! با کامران رفتم جلو !

باهمون لبخند همیشگی رفتم جلوی ماهان و گفتم: تبریک میگم بابت اجرای عالیت و تسلیت بابت باخت تیم محبوبت !

ماهان خندید و گفت: ای شیطان واسه همین تیپ آبی زدی؟ اومدی منو بسوزونی؟

من - آره دیگه !

ماهان - گل که پرت شد سمتم فهمیدم باید کار تو باشه! هرجا هستی خب! تو داری !

-حالا نمیخواد زانوی غم بغل کنیا سالهای بعدم هست! همین که نرفتن دست 1 باید جشن بگیرین !

ماهان - برو شیطان روتو کم کن !

-اگه فوتبال و بی خیال شیم انصافا اجرای خوبی داشتی؟

-مرسی عزیزم، همه اینها به خاطر وجود نازنین شماست بانو !

بعد یه لبخند زد و گفت: حالا غافلگیر بود برات؟

-شدید !

-می خواستم اسم تو بیارم، گفتم شاید ناراحت شی !

با یه لحن مزاح گونه ایی گفتم: خوبه نگفتی و گرنه مجبور میشدم خطمو عوض کنم!

ماهان خندید و اومد نزدیکتر و گفت: از دست تو بلا خانوم !

نمیدونم چی شد که یهو دست کامران دور شونم حلقه شد و گفت: بهتره بریم عزیزم، آقا ماهان حتما خسته هستن !

ماهان که چشمش داشت چهارتا میشد از این حرکت کامران گفت: سارای خانوم، عقاید تو فقط به رخ ما میکشی؟

منظورشو و می فهمیدم آخه چندین بار در مقابل دست دراز ماهان خودم و عقب کشیدمو گفته بودم پای بند عقایدیم هستم و با نامحرم دست نمیدم !

اما حالا باین حرکت کامران درجه حرارت بدنم 40 درجه بود نمیدونستم باید چی جواب دادم !

یه لبخند مصنوعی زدم و گفتم: داداشمه احسان قبلا که راجه بهش گفته بودم!

ماهان شرم زده گفت: شرمنده احسان خان، تقصیر خواهرته که معرفی نمی کنه! با همین کاراشه که بدجور دل مارو برده

بعدم از ماهان خداحافظی کردم و با گفتن اینکه بعدا خبرتو میگیرم خودم و خلاص کردم!

از تالار که اومدیم بیرون تموم سکوت چند دقیقه پیشمو تبدیل به یه داد بلند کردم و کشیدم سر کامران!

من - این چه غلطی بود که کردی؟

- تو یکی دیگه خفه شو!

با همون داد گفتم: تو خفه شو که آبروی منو بردی!

کامران - پسره احمق کم مونده بود بیاد لپ تو بکشه، همچین شیطان بلا میکرد فک میکرد با معشوقش داره حرف میزنه! شمام که

بهتون بد نمیگذشت داشتن ذوق مرگ میشدین!

با همون لحن حرص دارم گفتم: آره دوست داشتم، اصلا میومد لپ مومی کشید به تو چه هان؟

با اون چشمای قرمزش گفت: خب وقتی دوست داری یه غریبه بهت دست بزنه پس چرا من که بهت محرم دست نزدم هان؟

یک آن دستم و گرفت من و کشید تو بغلش فاصله صورتم به زور به 2 سانت میرسید داشت همون فاصله هم کم می کرد که یکی

محکم خوابوندم توی صورتش! دستم و ول کرد و دستش گذاشت روی صورتش!

یه لحظه دلم واسش سوخت کارهای من اون و به مرز جنون رسونده بود، کامران خیلی آدم معتقدی بود توی این مدتی که

محرمش بودم همیشه حد و حدود خودش و رعایت می کرد! اما اینبار، لحن صمیمی ماهان برای اون آزاردهنده بود. توی دلم

سیمین ولعنت کردم به خاطر این نقشه مزخرفش! من و کامران دوستانه هم می تونستیم راهمون و ازم سوا کنیم. اما دیگه کاری

از دستم بر می اومد، اوضاع خیلی خراب شده بود. خراب تر از حد تصور. روم نمیشد توی چشمش نگاه کنم. توی دلم خودم و

سرزنش می کردم. جلوتر از من رفت توی ماشین نشست! چند دقیقه وایسادم دیدم حرکت نکرد. مطمئن شدم منتظر منه رفتم سوار

شدم! تا خونه ما هیچ حرفی رد و بدل نشد، کامران حتی نگاهم بهم نکرد. چشمش همش به خیابون بود و با سرعت سرسام آوری

می رفت! ادم در خونمون ترمز زد. اما من انگار بدنم حسی نداشت که حرکت کنه، خیلی سعی

کردم تا پیاده شم اما انگار یه آدم فلج بودم! دلم می خواست مته همیشه کامران سرم داد بزنه یا حتی از اون نگاه عصبیش بهم

کنه و بگه چرا ساکتی؟ اما هیچی نبود! امیدونستم اگه 5 ساعت دیگم پیاده نشم هیچ حرفی نمی زنه، کمترین کار این بود که یه

معذرت خواهی خشک و خالی بکنم! اما دهنم قفل بود زبونم توی دهنم گیر کرده بود! کلافه شدم، نمی دونم چی شد که دستم

وسمتمش دراز کردم و چونه شو گرفتم و سرش و برگردوندم طرفم! با این حال بازم نگام نکرد و نگاهش وانداخت پایین! یه طرف

صورتش جای انگشتام بود! چونه شو ول کردم و سرم و پایین انداختم وزیر لب گفتم: خدا لعنتم کنه که فک می کنی ارزش نگاه

کردنم ندارم، اما اشتباه می کنی من اون چیزی نیستم که تو فک می کنی! کلافه در و باز کردم که برم که مچ دستم و گرفت و گفت: دیگه از این بازیا بامن نکن نه با من با هیچ مردی! هیچ مردی تحمل نداره از این رفتار از زنش ببینه!

بعدشم منتظر شد تا برم توخونه! یه راست رفتم توی اتاقم و روی تخت دراز کشیدم

قسمت هفتم

تا چشمامو وا کردم دیدم ساعت 10 صبح! ساعت 12 با سعادت کلاس داشتم! تندتند لباس پوشیدم تا خودم و سرموقع به کلاس برسونم! تموم ساعت کلاس نگاه م. از سعادت دزدیم! دلم نمی خواست زیاد چشم تو چشم شیم! یه ذره تحت تاثیر دیشب قرار گرفته بودم! البته می دونستم که این تاثیر پذیری انقدری طول نمیکشه و من دوباره به جلد خودم برمیدردم همون ساری مغرور، زبون دراز و شوخ طبع! از ساکتی اون روز سرکلاس خیلی متعجب بود آخه اون همه ساکتی از من اونم سرکلاس سعادت بیعد بود! اگرچه از نگاهای سعادت در امان نبودم اما من همچنان سرم پایین بود! به هر بدبختی بود کلاس تموم شد! تو پارکینگ بودم که گوشیم زنگ خورد.

-بفرمایید!

-اون روز بهم فرصت معذرت خواهی ندادی، زنگ زدم معذرت بخوام! ببخشید واقعا!

صدای سعادت بود! فقط همین یکی رو کم داشتم!

-مهم نیست زیاد، فردا بگین یه جایی ببینمتون فلش و بهتون بدم!

-یعنی چی؟

-من خیلی کاردارم! سرم خیلی شلوغه! متاسفم نمی تونم کمکی بهتون بکنم!

-چی میگی تو به من قول دادی؟

-درموردش فک می کنم! فعلا بای!

ماشین و از توی پارکینگ بیرون میاوردم که ماشین کامران روبه روی ماشین من ترمز زد! 10 دقیقه دیگه کلاس داشت! یا اون باید می رفت عقب یا من! من که جا نداشتم اون باید می رفت تا من ردشم! دیدم نمیره عقب، دستم و گذاشتم روی بوق و یکسره فشار دادم، ولی انگار نه انگار!

شمارش و گرفتم دیدم مشغوله! تازه فهمیدم آقا داره با تلفن حرف می زنه! از ماشین پیاده شدم و رفتم سمتش! دیدم تازه تلفن شو قطع کرد! دیدم تلفنو قطع کرد!

با یه لحن مستبدانه ای گفت: برو عقب میخوام ردشم!

-اگه نرم؟

لحنم و ملایم تر کردم و گفتم: برو دیگه، خیلی عجله دارم! میخوام برم خونه، حالم خوب نیست !

-چرا؟ تو که همیشه نشستن سرکلاس استاد محبوبت حال تو خوب میکرد !

-طعنه زن! حوصله بحث و ندارم! میری عقب؟

کامران دنده عقب گرفت !

-مرسی !

نشستم پشت فرمون و رفتم جلو و براش بوق زدم و از کنارش رد شدم! به راست رفتم توی پارکینگ خونه! شب ساعت 10 بود که به سعادت پیام دادم بدون سلام نوشتم: فردا ساعت 11 فلش و میدم پیک براتون بیاره !

شاید به 10 ثانیه نکشید که پیام داد: خواهش میکنم خودت بیا! جوابشو نداد! اما ساعت 11 خودم رفتم کارخونه! بعد از سلام، فلش و دادم به منشی و گفتم این و بدین به آقای دکتر !

منشی بایه نگاهی که انگار قاتل باباشو دیده گفت: خانوم مهندس، من نمی تونم تحویل بگیرم، آقای مهندس توی اتاقشونن ببرید خودتون تحویل بدین !

من که فهمیده بودم این برنامه از جانب دکتر سعادت طراحی شده به منشی گفتم: مهم نیست میندازم توی سطل زباله، خودم میگم بیان بردارن !

داشتم می رفتم طرف سطل زباله کنار میز منشی که گفت: ننذاز خانوم! بدین به من !

فلش و که دادم دست منشی در اتاقش باز شد! سرم و برگردوندم که دیدم چشماش برق زدو گفت: سلام، بیا داخل خیلی وقته منتظرت بودم !

بالحن صمیمی سعادت با من منشی داشت از حسادت می ترکید! اما نباید به سعادت رو میدادم !

با جدیت تموم به سعادت گفتم: فلش تون و دادم به خانوم، می تونید ازشون بگیرید! با اجازه !

این و که گفتم سعادت اومد نزدیکتر و گفت: بفرمایید داخل باهم حرف می زنیم !

-ممنون، وقت ندارم !

-میدونم سرت شلوغه و وقت نداری اما فک کنم به اندازه 10 دقیقه واسه استادت وقت داشته باشی !

-نگاهای حرصی منشی روی اعصابم بود مته همیشه نتونستم جلوی دهنم و بگیرم و وایسادم روبروش و گفتم: توجه؟ هوو تو که ندیدی انقدر حرص کردی! آقای دکتر استادمه !

منشی قیافه حق به جانبی گفت: خانوم توهّم زدیا !

-نه، اون که توهّم زده شمایی ! بعدم یه پوزخند زد و گفت: جوش زن، ما هیچ نسبتی باهم نداریم !

دختره از عصبانیت لب شو گاز گرفت ! درست زده بودم وسط هدف !

سعادتى بالحن جدی به منشی دستور داد بره سرکارش !

در اتاقش و باز کرد و باهمون لحن اما یکم ملایمتر گفت: توهّم بیا تو !

فلش و از دست منشی کشیدم و رفتم توی اتاقش و درو هم بست ! رفت پشت میزش نشست !

سعادتى - بشین !

بدون حرف نشستم روی یکی از صندلی های روبروش !

سعادتى - این چه حرفایی بود به این دختره زدی؟

-نمیدونم چی بهش گفتین که همون روز اول که من و دید میخواست منو باچشماش بخوره ! منو که میبینی زن باباش بنظرش میاد انگار !

-ولش کن اونو ! نقشه های منو دیدی؟

-آره خوبه ! اما یه خورده کار داره ! البته شما استاد ماییا !

-درسته استادتم ! اما همه میدونن طرح و نقشه های تو ظرافت داره !

می خواستم حرف بزنم که گوشی رومیزش زنگ زد و بعد به طرف پشت خط گفت: الان میام !

سعادتى - شرمنده واسه یکی از دستگاها مشکلی پیش اومده برم 5 دقیقه ایی برمیگردم !

بلندشدم و گفتم: منم دیگه باید برگردم !

سعادتى اخم شیرینی کرد و گفت: بشین قول میدم مته اون دفعه نشه ! بعد خندید و گفت: اگه حوصله ات سررفت بگو خانوم منشی بیاد باهم حرف بزنین !

اخم کردم و گفتم: دیرتون نشه !

سعادتى رفت و منم فضول رفتم سرمیزش ببینم چه خبره ! یه قاب عکس روی میزش بود ! عکس یه دختر باچشمای قهوه ایی روشن، سفید پوست یه شال آبی هم سرش بود یه لبخند قشنگم روی لبای خوش فرمش ! دختر قشنگی بود اما تنها چیزی که باعث

تعجبم شد برق شیطنتی که توی نگاهش بود! قاب عکس توی دستم بود که در اتاق باز شد و سعادتِی اومد تو! بدون اینکه هولشم یا معذرت بخواهی کنم سرجام وایسادم! سعادتِی اومد جلو وایساد کنار من و با یه لحن شیطونی گفت: خوشم میاد به روتَم نمیاری !

چی رو به روم نمیارم؟

- که مچ تو سر این کنجکاویت گرفتم !

- خب حوصلم سر رفته بود !

بعدم با تعجب به قاب عکس توی دستم اشاره کردم و گفتم: خانومتونه؟

- آره! بهم نمیاد ازدواج کرده باشم؟

- چرا اتفاقاً! بهتون میاد !

- پس چرا اینطوری نگام میکنی؟

- چه طوری؟

- هیچی فک کردم انتظار نداشتی این جواب و بشنویی !

میخواست مچگیری کنه! منم ریلکس گفتم: نه! من 10 سال از شما کوچیکترم و 2 ساله ازدواج کردم چرا باید فک میکردم شما با این سنتون مجرد باشین؟

سعادتِی چشمش ودرشت کرد و گفت: چی؟ توووو ازدواج کردی؟

یه نگاه موزیانه انداختم بهش و با یه لحن موزیانه گفتم: چرا وا رفتین آقای دکتر؟ بگم آب قند بیارن براتون !

سعادتِی همونطور که شل و وا رفته داشت نگاهم میکرد گفت: من؟ نه چیزیم نیست !

سریع خودشو جمع و جور کرد و گفت: ولش کن اینارو! بانقشه ام چیکار کنم؟

- گفتم نقشه شما در راستای پایان نامه خودمه چند روز زمان بدین بهم حلش میکنم !

سعادتِی که معلوم بود اصلاً به حرفهای من توجه نمی کنه گفت: باشه، فردا برام بیار !

من - حالتون خوبه؟ اصلاً فهمیدین من چی گفتم؟

سعادتِی - هان! نه !

من - من دیگه باید برم !

-کجا؟ بشین بگم قهوه بیارن !

-ممنون! ان شالله یه وقت دیگه ! بعدم یه لبخند شیطان زدم و ادامه دادم: اما خودتون حتما بخورید چون رنگتون خیلی پریده !

داشتم میرفتم سمت در که گفت: تو واقعا شوهر داری؟

خندیدم و گفتم: خیلی مهمه؟

سعادتیی خیلی واضح و روشن گفت: آره برا من مهمه! حالا بگو شوهر داری یا من و سرکار گذاشتی !

لحنم و جدی کردم و گفتم: برای شما چه فرقی میکنه؟ واقعا که از عکس همسرتون خجالت بکشید !

سعادتیی همینطور که داشت نگام میکرد گفت: خانومم بود، الان 5 ساله که نیست !

رفتم حرف بزمنکه پرید وسط حرفم و گفت: 3 ماه بعد از عروسیمون ایست قلبی کرد! میگفتن مادرزادی یکی از رگای اصلی قلبش بستس !

لبمو گاز گرفتم و گفتم: متاسفم !

-بعد از اون تو نگاه هیچ دختری شیطننت ومثه اون ندیدم تا تو! نگاه شیطانو توام با حیا !

بعدم برگشت به همون حالت عادیش و ادامه داد: جواب سوالمو ندادی؟

-شما چیکار من دارین! حالا متاهل یا مجرد! میگم برین همین منشی تونو بگیرین، حسابی خاطر خواه تونه ها !

-چرا پرت و پلا میگی سارای! انقدر احمقم برم اون دختره رو بگیرم !

کیفم و انداختم روی دوشم و گفتم: خداافظ !

-صبر کن من هنو منتظرما !

خواستم بگم باش تاصبح دولتت بدمد اما دلم نیومد بچه بیشتر از این توکف بمونه! برگشتمو گفتم: هنوز به اون درجه از خیریت نرسیدم که برم شوهر کنم !

نفس شو بیرون داد و گفت: تو که من و

بقیه حرفشو خورد و گفت: خب حالا میتونی بری !

بچه پرو تا چند مین پیش منو میخواست به زور نگاه داره ها !

داشتم میرفتم بیرون که گفت: به پدرت سلام برسون !

با تعجب پرسیدم: شما مگه پدر من و میشناسید؟

خندید و گفت: به زودی باهم آشنا میشیم !

ابروهامو دادم بالا و از اتاق اومدم بیرون! میچ سعادتم برام باز شده بود اما مهم نبود اونم مته کامران من که قصد ازدواج نداشتم !
 سلانه سلانه پله های دانشگاه هارو رفتم بالا تا برسم به کلاس کامران ! خودش ازم خواسته بود که برم سربازی کلاسای بچه های
 کارشناسیش بشینم! کامران قلبش بهم گفته بود روی صندلی های اول بشینم که کلا توی چشمش باشم! اما من به محض ورودم
 رفتم روی یکی از صندلی های آخر کلاس نشستم! کلا چشم غره های کامران و ندید گرفتم! یکی از دخترای کلاسش اومده بود
 واسه کنفرانس، نمیدونم کامران واسه چی من و آورده بود سراون کلاس! دختره با یه عشوه ی شروع کرد که نگو ونپرس مطمئن
 بودم همه اینا به خاطر حضور استاد عزیز! چون اونم مته من پنهان کرده بود که در حال حاضر متاهل تشریف دارن! دخترها واسش
 نازو غمزه می اومدن! منم که اصولا غیرت میرت نداشتم نسبت به کامران برعکس اون که غیرتش روانیم کرده بود! خلاصه انقدر
 عشوه الاغی اومد که حالم بهم خورد همه بچه ها مخصوصا پسرا که حسابی کلافه شده بودن! دختره زر میزد و کامرانم با جان و دل
 گوش میداد! دیدم هیشکی صداس در نمیداد! واسه همین پریدم وسط حرف دختره و داد زدم: وای... سرم رفت! بیا بتمرگ سرجات
 دیگه چقدر زر میزنی !!

با بلند شدن صدام همه بچه ها رفتن تو شوک، سرکلاس کامران سلطانی نفس کشیدن ممنوعه چه برسه به نطق کشیدن !

چشمای کامران به خون نشست! با یه اخم غیرقابل وصفی به چشمام نگاه میکرد !

دلم میخواست داد بزnm بگم: هاان؟ چیه؟ ننه تو که نکشتم اینطوری نگام میکنی !

با یه حرصی بهم گفت: خانوم این چه طرز حرف زدنه؟ اصلا کی به شما اجازه داد حرف بزنی؟

آی من یکی از سرم دود بلند میشد!!!! احمق عوضی چه جوری جرات کرده بود با من اینطوری حرف بزنه !!!

من داد زدم: همون خری که بهم گفت بیام تو این کلاس بشینم این اجازه رو بهم داد !

اینو گفتم و رفتم سمت درو گروپی بستمش! بعدم سوار ماشینم شدم و رفتم خونه! روز قبلش با بچه ها قرار و مدار گذاشته بودیم
 پنجشنبه بریم ویلای ما فریدونکنار

اومدم شب با بابا و مامانم هماهنگ کنم که گفت یا مانیم میاد یا کلا کنسله! بعدم با کلی دنگ و فنگ مانی رو هم راضی کردم
 بعدشم به سعادت زنگ زدم و دعوتش کردم کلی خرکیف شد و گفت حتما میاد! به همه گفته بودم بجز کامران! از دستش کفری
 بودم !

صب یه دست لباس راحتی پوشیدم و رفتم دنبال سیمین و رفتم سرقرار با بچه ها دیدم همه اومدن! سعادت یه تیپ دختر کش زده بود اساسی! فقط مونده بود مانی که بادیدن ماشینش داد زدم: پسر عمه خوش قولم اومد! اما با دیدن همراه مانی وحشت کردم و باعث شد آب دهنمو بدجور قورت بدم و به سرفه بیفتم که مریم چندتا زد پشتم تا نفسم اومد!

کامران با اون چشمای عصبیش داشت نگام میکرد! اومد جلو و به تک نک بچه ها سلام کرد اما بی تفألت از کنار من رد شد! بچه ها سوتر ماشینا شدن و منو سیمینم سوار شدیم و جلوتر از همه حرکت کردم! مته همیشه شیشه ها رو دادم پایین و صدای موزیکم زیاد کردم! دیدم ماشین بهروز میخواد سبقت بگیره منم راهشو بند میاوردم و نمیداشتم رد شه! بعدشم پام و گذاشتم روی پدال گاز و تا ته فشار دادم! به سرعت نور ماشین میرفت، سیمین سیخ روی صندلی نشسته بود و مته وزغ نگاه میکرد! خندیدم و گفتم: خودتو خیس نکنی کوچولو!

سیمین- تورو خدا نگه دار سوار ماشین یکی دیگه شم!

-مرض، بشین سرجات، عشق ماشین سوار به سرعتشه! حیف اون عروسکی که زیرپای تو الاغه!

از تو آینه بغل ماشین بچه ها رو میدیدم! پنجشنبه بود جاده شمالم شلوغ! 3 تا 3 تا از ماشینا سبقت میگرفتم اونم چه وحشتناک! سیمین همینطور که دستاش و محکم به صندلی قفل کرده بود! صدای گوشیم اومد. سرعتمو کم کردم تا تلفن و جواب بدم! باکم کردن سرعتم سیمینم یه نفس عمیق کشید!

-دختر تو مگه از جونت سیر شدی؟ این چه وضع رانندگیه؟

صدای سعادت یه بود!

-من که کاری نکردم استاد سرعتم مجاز دیگه!

-از کی تا حالا سبقت سرپیچ و سرعت 180 مجاز شده؟

-استاد ولمون کن تورو خدا! بذار این 1 روزی رو خوش باشیم!

-ینی چی؟ خوش ینی با جونت بازی کنی؟

-خدا حافظ!

گوشی رو قطع کردم! سیمین که تازه رنگ و رو گرفته بود گفت: بزن کنار حالم داره بهم میخوره!

بدون راهنما و با سرعت کنار جاده ترمز زدم، هنوز ماشین کاملاً توقف نکرده بود که سیمین دروباز کرد و پرید بیرون و یه گوشه بالا آورد!

لبامو جمع کردم و گفتم: اه خاک تو سرت! صد بار گفتم زن حامله سوار ماشین نکنما!

پشت سرم و که نگاه کردم دیدم ماشین ها پشت سرم قطار شدن! یکی از یکی دیوونه تر داشتن می اومدن سمتم ،یه لحظه گفتم
بپریم سوار ماشین شم دربرما !!

مانی زودتر از همه خودش ورسوند بهم .

مانی- احمق نفهم،این چه وضع رانندگيه بين چي به سر دختر مردم آوردی !

من - نفهم خودتی به من چه ميخواست نشينه تو ماشین من !

مریم پرید سمت سیمین و بهش آب داد! اما من از همه بیشتر جذب اون اخماهای پرجذبه کامران شده بودم یعنی معلوم بود
دستش بهم برسه خونم حلاله !

حال سیمین بهتر شد و رفت تو ماشین مانی! سعادت می اومد جلو خیلی محترمانه گفت: مته آدم رانندگی میکنیا وگرنه زنگ میزنم
اولین پلیس راه ماشینو ببرن پارکینگ تا چندماه بی ماشین بمونیا !!

-چشم !

رفتم پشت فرمون بشینم که مانی به کامران گفت: کامران جان تو بهتره پشت فرمون ماشین سارای بشینی !

کامران - باشه !

من - نمیخوام خودم میشینم !

مانی- لازم نکرده ثابت کردی لیاقت رانندگی نداری! من نمیدونم دایی چطور راضی شده واست ماشین بخره !

-فضولیش به تو نیومده !

نشستم پشت فرمون و حرکت کردم! دوباره پام و فشار دادم روی پدال گاز و تلافی همه حرفهای که بهم زدن و سراون خالی
کردم! داشتم از یه پراید سبقت می گرفتم که بایک کامیون که از جلومی اومد روبه رو شدم! اما توی لحظه های آخر فرمون وسمت
راست چرخوندم و تونستم کامیونو رد کنم! حُسن رانندگی من این بود که به لطف مسابقات رالی با بچه ها دست فرمونم عالی بود و
هیچ وقت توی بحران دست وپامو گم نمیکردم !

زدم رو ترمزو کنار جاده نگه داشتم، آب دهنمو قورت دادم یه نفس راحت کشیدم! برگشتم دیدم ماشین مانی به فاصله 10 متری
ترمز زد و کامران بدو اومد طرفم! درماشین و باز کرد و داد زد: پیاده شو !

پیاده نشدم !

ایندفعه بلند تر داد زد: گمشو پایین !

چشماش بد قرمز بود، نمیدونم چی تو چشماش بود که واسه اولین بار از عصبانیتش ترسیدم اومدم پایین !

کم نیاوردم و گفتم:هان،چیه؟

دستش و بالا برد!گفتم نمیزنه،چشمام و بستم اما نامردی همچی زد تو گوشم که برق 220 ولت ازچشام پرید!مته احمقا فقط نگاش کردم،از توی شوک بیرون اومدم هلش دادم عقب و گفتم:خب،دلت خنک شد،حالا بی حساب شدیم!بدو برو خونتون !

اما عصبانی تر شد و دستم و کشید و گفت:برواون ور بشین !

بچه ها اومده بودن!!ایندفعه همشون عصبانی بودن !

احسان - دختره کله خر من که نزدیک بود از ترس خودم و خیس کنم !

سعادت - خیلی بچه ایی داشتم سخته می کردم با اون کار احمقانه ات،اگه میرفتی زیر کامیون چی؟

من - هیچی با خاک انداز جمعمم میکردن !

مانی با اون اخمش گفت:تکلیف تورو تهران روشن میکنم !

داد زد:خو چتونه شما!!شلوغش کردین الان که می بینین صحیح و سالم!من به دست فرمون خودم اطمینان دارم !

کامران پشت فرمون نشست و بقیه بچه هام رفتن سوار شدن!!اون برعکس من آرام حرکت می کرد نهایتا 80 تا می رفت حوصلم سررفته بود!آدرس ویلا رو بهش دادم !

به ویلا رسیدیم!توی حیاط پر بود از گل و درختای پرتقال و نارنج !

ماشینارو بردن داخل پارکینگ،کامرانم ماشین و خاموش کردو سویچ و درآورد!دستم و دراز کردم سمتش و گفتم:سویچ !

کامران خیلی جدی گفت:نشون دادی لیاقت ماشین داشتن نداری،سویچ تا وقتی برسیم تهران دست من میمونه !

من - به جهنم،فک کردی من اینجا بی ماشین میمونم !

کامران - تو فقط سوار ماشین شو بین چه بلایی سرت میارم !

پیاده شدم و در ماشین نازنینمو محکم بستم !

درو باز کردم همه خودشونو پرت کردند روی مبل!میدونستم توی یخچال خالیه و از جایی که همگی مهمان بنده بودن بلندشم برم یه مقدار خرید کنم!واسه همین سمت کامران رفتم تا سویچ وبگیرم ازش !

-سویچ و لطف می کنی؟

-کجا به سلامتی؟

-خرید،هیچی تو یخچال نیست !

-هرچی لازم داری بنویس خودم میخرم !

-خودم مگه چلاغم؟

-خودتم میدونی من سویچ بهت نمیدم پس حرف بیخود زن !

بلند شد و گفت:دنبالم بیا !

مجبورشدم باهاش برم !

تو فروشگاه هرچی دوست داشتم برداشتم!!رو به فروشنده کردم و گفتم:چقد شد؟

-قابلی نداره!250تومن !

سریع کارت اعتباریم و درآوردم که کامران با یه اخم جلوامد و گفت:بابات بهت نگفته وقتی با یه مردی میای بیرون نباید دست تو کیفیت کنی؟

یه لبخند مضحک زدمو گفتم:فرمودین مرد!!بعدم انگشت سبابه مو کشیدم روی سینش و گفتم:نه نامرد !

بسیار واضح و روشن بود که آماده انفجاره !

کارت خودشو به فروشنده داد بعدم سویچ و به من داد و گفت:برو تو ماشین !

سویچ و گرفتم و پشت فرمون نشستم چند دقیقه بعدهم کامران با وسایل برگشت!بدون حرف نشست صندلی جلو و کمربندشم بست!تو راه به شالیزار اوس رحیم رسیدیم!خودش وسط شالیزار بود!ترمز زدم و چندتا بوق زدم ماشین وشناخت و باسرعت خودش ورسوند !

-سلام نارتی تی!خوش اومدی !

-به به سلام اوس رحیم!!خسته نباشی !

-درمونده نباشی بابا !

-وضع شالیزار چطوره؟

-خودت که می بینی بابا،خشکسالیه!چندوقته بارون نباریده !

-خب اوس رحیم به اون داشت (اوس کریم)بگو یه بارونی بفرسته دیگه !

هنوز حرف تو دهن اوس رحیم بود که یه رعد و برق فرق آسمون و شکافت ویهو بارون گرفت !

اوس رحیم همینطور که دستاش و نگاش روبه آسمون بود گفت:دختر پا قدم تو عشقه !

قهقهه زدم و گفتم: اوس رحیم مرا متو عشقه !

تک بوق زدم و دوباره حرکت کردم !

کامران - کی بود؟

-همسایه ویلامونه !

ماشین و بردم تو ویلا! خودم و انداختم تو آشپزخونه و بدون اینکه کسی متوجه بشه! دلستر انگور قرمز و خالی کردم تو شیشه خالی و دکا گذاشتم توی ویتترین ویه چشمک حواله احسان کردم !

بعد از یه ناهار مختصر به بچه ها گفتم لباساشونو بردارن بریم سمت دریا! با اینکه دریا پشت ویلامون بود اما بچه ها خواستن با ماشین بریم! دوباره من و کامران تویه ماشین بودیم اما توی راه یه بارم باهام حرف زد! بچه ها که به دریا رسیدن عین یه تشنه که به آب رسیده زدن به دل دریا! کامران کفشاشو درآورد و سرپاچه های شلوارشم بالا زد و پرید توی آب! سعادتیم که کلا یه تیشرت و یه شلوارک پاش بود باهمون شیرجه زد توی آب! سیمین روی شنای ساحل دراز کشیده بود !

سیمین - تو نمیری تو آب؟

-اینجا شلوغه زشته باو !

رفتم سمت کت کامران سویچ ماشین و دودر کنم اما دیدم فعلا وقتش نیست! کنار سیمین دراز کشیدم! توی فکر بودم !

سیمین - سارا؟

چندبار صدام کرد اما من توی فکر بودم و جوابشو ندادم! بدون زدن توی شکمم و گفت: باتواما!!!!!! عاشقی؟

من - آره !

-عاشق کی؟

انگشتمو طرف سعادت می کردم و گفتم: اون آقا قد بلنده اونی که داره میخنده !

سیمین یهو خیمه زد رومو گفت: راست میگی؟

-آخه خره تو تا حالا از من راست شنیدی؟

-نه خداروشکر !

میدونستم سیمین در همین عرض کم دلباخته بهنام شده! میدونستم بفهمه سعادت منو دوس داره داغون میشه !

یکم خزیدم طرف کت کامران و سویچ و از توش درآوردم و گذاشتم کفه کفشم! دلم میخواست یکم سربه سرش بذارم بخندم !

بهر روز، سعادت‌ی احسان، کامران ومانی تو آب بودن و دخترام اونور آب بازی میکردن! منم مانتومو درآوردم زیرش یه تونیک داشتم !

سیمین - کجا؟ تو که میگفتی زشته اینجا شنا کنی؟

خندیدم و به پسرا اشاره کردم و گفتم: باچنین حوریان نیکوسرشت ای به جهنم که نرفتم به بهشت! بعدهم شیرجه زدم تو آب !

نمیدونم چقد تو آب بودم که وقتی خودم ورسوندم ساحل دیدم هیچکس غیر از کامران و ماشینم نیست! کامرانم لب ساحل با چشمای قرمز وایساده بود !

کامران - چرا هرچی صدات کردم جواب ندادی؟

- نشنیدم! بقیه کجان؟

- رفتن! سویچ وچیکار کردی؟

- سویچ که در تصرف شما بود !

- سویچ و بده! میدونم تو برداشتی !

- من نگرفتم !

- سیمین گفت تو برداشتی؟

- سیمین غلط کرد من نگرفتم !

ساحل داشت شلوغ میشد باد ملایم هم شروع به وزیدن کرده بود، عجیب هواش ناز بود! چندان پسر جوونم اومده بودن کنار ما، چندانهاهم خونواده اون ور نشسته بودن داشتن آتیش روشن میکردن! دوباره هوس آب کرده بودم واسه همین رفتم سمت آب که کامران دستم واز پشت گرفت وگفت: اول سویچ بعد هر جهنمی که خواستی برو !

- سویچ دست من نیست دکتر !

- اون روی منو بالا نیار !

- برو بابا توهم، بچه میترسونی؟

کامران از پشت دستمو تاب داد دردم اومد شدید !

کامران - سویچ و میدی یا نه؟

دلم میخواست تا میخوره بزمنش! اما لامصب زورم بهش نمی رسید! گفتم: توی کفشمه برو برش دار وگورتو گم کن !

کامران - پس تو چی؟

به پسرای کنارمون اشاره کردم و گفتم: برادرا لطف میکنن من ومیرسونن !

درست روی نقطه ضعفش و لگد کرده بودم! دوباره چشماش گرگی شد !

-سارا میزنم لهت میکنم!!!! !

-غلط کردی !

کامران دوید طرفم تا من و بگیره انقدر دویدم که آخر پام گیر کرد به یه سنگ وامونده وپخش زمین شدم! اتموم لباسام شن شده بود! شالمم که افتاده بود روی دوشم !

کامران احمق به جای اینکه ببینه سالمم یا نه تندتند شالم و درست کرد! عصبی شدم و داد زدم: گمشو! به من دست نزن !

حرصم گرفته بود شدید برخلاف میل باطنیم و حساسیتی که داشتم واسه لج ولج بازی شالمو درآوردم و گفتم: دلم میخواد سرم لخت باشه به توهم ربطی نداره !

اونم بلندتر از من داد زد: دلت خیلی بیجا میکنه! دوباره شال و محکم کوبند روی سرم و گفت: مته بچه آدم بلند میشی میری تو ماشین میشینی لباسات چسبیده به تنت دلم نمیخواد کسی اینطوری ببینت !

اما من هنوز روی شنا نشسته بودم که داد زد: میری یا خودم ببرمت؟

بلند شدم رفتم سوار ماشین شدم! سوپیچ و از توی کفشم برداشت و ماشین و روشن کرد .

چند دقیقه بعد جلوی ویلا بودیم! با همون سرو وضع رفتم حموم دوش بگیرم! از پله ها اومدم پایین و دیدم همه بچه ها روی مبل نشستن هرکسیم واسه خودش مشغول کاری بود! مانی و کامران ترست روبروی منور یحانا بودن، احسان بافاصله کنار بهنام بود، مریم و بهروز تو عاشق دلخسته هم کنارهم! سیمینم که تقریبا نزدیک بهنام! احسان متوجه اخم غلیظ کامران شده بود واسه همین به ترکی ازم پرسید: سنین بوغریو نولوب د؟ (این شوهرت چش شده؟)

-بیه بولموسن؟ اتاسین ارثین بیبلر! (مگه خبر نداری؟ ارث باباشو خوردم!)

-والله ایکی باتمان بالینان دایماق اولمور بلسین! (والا با دومن عسلم نمیشه خوردش)

-احسان گردش! حیصلما قی حلقیو! (احسان دادا! اخمش تو حلقومت!)

-اوز حلقیو! مننه؟ (تو حلق خودت به من چه؟)

-منیم حلیقیم دگیر الر اخه زهمار دادی ویر! (نمیشه خوردش، مزه زهمار میده!) و قهقهه ای زدم !

اخمای کامران غلیظ شد دستاشو مشت کرده بود و روی پاش گذاشته بود! و کردم به احسان و گفتم: فیکر الیور ب حیصلنما قینان
گوخورام! اله سوپورم اله و ورام بلسین ایت سسی ورا! (فک کرده از اخماش میترسم! دلم میخواد همچین بزمنش صدای سگ بده!
احسان- حله که اونون الی چاتاشا بلوگانین تو که! (فعلا که اون دستش برسه بهت خونتو میریزه!)

-غلط الییر (غلط میکنه)

صدای داد کامران که به ترکی بهم گفت: یوم اغزیوی! (ببند دهن تو) همه رو متوجه ما کرد!

اون لحظه یکی باید می اومد با تی چشمای منو احسان و از کف ویلا جمع میکرد!

بالکنت گفتم: ت... تو ترکی میفهمی؟

-بله کاملاً مته اینکه خبر نداری مادرم ترک ارومیه اس!

احسان با یه لحنی که کاملاً معلوم بود مته سگ ترسیده زد تو صورتش و گفت: یا ابیلفضل! سارای اینجا راه دررو نداره؟

بالین حرف احسان هم خندم گرفته بود هم از کامران میترسیدم بخندم! یه نگاه به کامران کردم دیدم داره لباشو جمع میکنه تا
خنده شو بخوره! پقی زدم زیر خنده که باعث شد کامران داد زد: کی گفت تو بخندی؟

بالین حرفش لک و لونچمو جمع کردم که اومد وایساد روبرو مو گفت: حساب تو باشه تهران! بعدم رفت طرف احسان! احسانم قبل از
اینکه کامران حرفی بزنه انگشتشو گرفت طرف منو گفت: به ارواح خاک صدام اون منو اغفال کرد!

کامران دیگه نتونست خودش و نگه داره! سرشوتکون داد ویهو ترکید از خنده!!

زیرلب گفتم: عوضی میدونم باهات چیکار کنم!

بهروز- سارای بیا یه آقاهه اومده توی حیاط باتو کار داره!

خودمو رسوندم دیدم بابا علی (یه جورایی هم سرایدار ویلا بود اما محبتش نسبت به هم ازعموی خودمم بیشتر بود! با همون لهجه
شیرین شمالی که فقط مختص منو بابا علی بود گفتم:

-آاا چه عجب بابا علی! بفرمایید!

نارتی تی بابا تو بموئی؟ (اومدی؟)

-آره باباجان! بیا بالا خیس وونی زیر باران! (خیس میشی زیر بارون!)

بابا علی و به زور آوردم داخل ویلا!

من - بچه ها بابا علی پدرشوهر بنده! خندیدم ویه چشمک نامحسوس به بابا علی زدم!

چشمای بچه ها از جمله کامران کف پارکت بود !

من - باباعلی مه شی مار و شی خاخر خوبن؟ (مادرشوهر و خواهرشوهرم خوبن؟)

-آره! ته چشم به راه بینه، چیزی لازم ندارنی؟

-فقط این مه بی وفا شی ره برست دوتا ماهی بییره! (شوهر بی وفای منو بفرس دوتا ماهی بگیره بیاره!)

-چشم بابا !

حس کردم بابا علی همیشگی نیست! معلوم بود ناراحت! نزدیکش رفتم و گفتم: چیزی بوییه بابا؟ (چیزی شده بابا؟)

-نا !

-بئو باباعلی! (بگو)

-چی بئوم والا وقته نشا برسیده اما از دیروز در به در دنبال نیشاگرمه، هرکی خاشه زمین سرکار کاندِه! (چی بگم والا! وقته نشا

شالیا رسیده اما از دیروز در به در دنبال نیشاگرم، هرکسی رو زمین خودش مشغوله!)

خندیدم و گفتم: باباعلی! سارای بمرده که ته غصه همچین چیزی ره خارنی؟ خودم امبه همه زمین ره نشه کامبه! (مگه سارای مرده

که تو غصه همچین چیزی رو میخوری؟ خودم میام همه زمین و برات نشا میکنم!)

-تی که نوونه بیی (تو که نمیشه بیای!)

-می که کار نکارده کیجا نیمه بابا! 4ساله شمه پلی امبه نشا کامبه موه لذت دارنه! پس غصه نخارین صباپی خودم امبه! (من

یه دختر شهری و نکرده کار نیستم بابا! هر ساله کنار شما میام نشا میکنم واسم لذت داره! پس غصه نخورین فردا صب خودم میام!)

-ممنون بابا! نارتی تی، صادق میانه راه دره، ممکنه بیه اینجه اگه بموئه بئو بیه خانه پشتی! (صادق توراهه، ممکنه بیاد اینجا

اگه اومد بگو بیاد خونه پشتی!!)

-چشم شی پییر (پدرشوهر!!)

عمو رفت و سوالای بچه ها شروع شد !

مریم - مگه شوهر داری؟

-آره مگه ندیدش !

سیمین - اونم چه شوهری! چشم سبز مئه جنگلای شمال پوست سفید مئه برف، جووون کوفتت بشه سارای !

مانی - این شوهرت و چرا من ندیدم؟

-میبینیش طاقت بیار! فعلا بهروز پیر دوسیب نعناع رو علم کن !

بچه ها دوباره برگشتن سر جای خودشون ومنم بایه اشاره به احسان رفتم نزدیک ویتترین وجام ها رو از توش درآوردم و گذاشتم تو سینی! اومدم روس زمین نشستم، چشمای کامران و مانی و بهنام شد بود قد نعلبکی! احسان توی آشپزخونه بود داد زد: بابا همه تشنه لبیم ساقی کجایی؟؟ احسان ودکا به دست اومد! تو هر جامی یه ذره ریختم!

مانی - میخواین چه غلطی بکنید؟

من - غلطای زیادی! بشین قهوه ایی نکن فازمونو!

مانی - نه نت دائم الخمر بوده نه بابات! این چه کاریه!

بی جواب گذاشتم حرفشو. منو باقیه بچه ها جاما مونو بردیم بالا اما نزدیم بهم میدونستم حروم میشه خوردنش!

من - سلامتی رفیقای بامرامم که توی این آشفته بازار دنیا مته بوقلمون رنگ عوض نکردن و یکرنگ موندن!

همه باهم گفتن: سلامتی!

جام و به لبم نزدیک کردم ویه نفس بالا دادم! دکترای گرامی همه تو شوک بودن صداشون در نمی اومد!

جاممو برداشتم گرفتم سمت احسان وگفتم پر کن!

احسان - نه دیگه بسه!

بالون صدای قشنگم که همیشه مورد توجه همه بود سمت احسان خوندم! ساقی باز می بده، نگوبسه هی بده... پیمونه هامو

نشمار... جام پیاپی بده... (شیشه ودکا رو گرفتم و بردم سمت لبمو یه نفس بالا دادم ودهنمو با آستینم پاک کردم وبعد

خوندم: کارمن از یک پک دوپک گذشته... ساقی خرابم بکن... برس به داد این دل شکسته غرق شرابم بکن! ساقی فتادم امشب... برس

به دادم امشب!

بهرروز - قلیون به دست اومد ووسط خوندم گفت: فاز غمگین برندار شات بخون!!

قهقهه زدم و خوندم: ساقی امشب مثل هر شب اختیارم دسته... اگه نگی مستی بسته... نی قلیون و گذاشتم روی لبم ویه گام

گرفتم و ادامه دادم: امشب که مست مستم... دست و پای غم رو بستم... امشب که لول لولم... از من نپرس کی هستم! دوباره کام

گرفتم و دودش وحبابی دادم بیرون وصدام و بالاتر بردم و خوندم: ساقی امشب می بده پیمونه پیمونه، دست غم کوتاهه از دل کنج

میخونه... آنقدر مستم بکن تا من ببینم باز... هرچه عاشق مثل خود دیوونه دیوونه! ساقی از گوشه میخونه نروم... خونه ی امیدمه

بذار بمونم... چلچراغ میخونت روشن بمونه... زنده باشی من زیر سایه ات بمونم... ساقی امشب مثل هرشب اختیارم دسته... بهروز و

احسان بشکن میزدن و نشسته میرقصیدن دخترام که اصن یه وضعی! منم که قهقهه میزدم!

بهرروز - جوون.. ناز نفست!

-نوکرتم داش

تلو تلو خوران بلند شدم رفتم سمت حیاط...داشتم میرفتم یکی مته ببر وحشی من وکشید!مته سگای قلاده پاره کرده بود!چسبوندم به دیوار !

قهقهه زدم و گفتم:چته دا؟

صورتش و آورد نزدیک و گفت:هاکن !

ابروهامو بهم نزدیک کردم و کلمو تگون دادم به معنی چی؟

فکمو بین دستش گرفت و فشار دادوگفت:بهت میگم ها کن !

بالحن خماری گفتم:حاجی من میگم مستم تو میگی ها کن !

فکم داشت خرد میشد!دستش و آورد بالا که بزنه!من همینطور میخندیدم !

یعنی خدایی سوپر استاری

بودم واسه خودم!داشت از عصبانیت میترکید !

-چقد خوردی؟

ایول باور کرده بود مستم.باهمون لحن کشارم گفتم:انقدی که اگه یه کبریت بکشی بوووووم !

بعدشم یه قهقهه جندش زدم!چشمای خمارو لحن مشمئزکننده و ی دخیل و هوای سرد چه شوددد!صورت کامران نزدیک ونزدیکتر شد !

تو دلم گفتم:آمد به سرم از آنچه میترسیدم!!!مته غول بود راه فراریم نداشتیم!صورتش 2 سانتیه صورتم بود تنها کاری که کردم یه های بلند بود تو صورتش و بعدشم از خنده ریه رفتم !

دستش شل شده بود تونستم یه خورده جابه جا شدم!همونطور که می خندیدم گفتم:دلستر انگور قرمز بود!دلمو گرفته بودم فقط میخندیدم!کامران میخواست ببوستم!!عجب ضدحالی خورد!!ولو شده بودم روی زمین !!

صدای عصبیش از پشتم بلندشد !

-تاهنوز مته سگ نکشتمت گمشو تو ویلا !

دلم درد گرفته بود از بس خندیده بودم همونطور تلو تلو خوران بلندشدم و بلند بلند خوندم:وای چقد مستم من!برگشتم سمت کامران و باخنده ادامه دادم:آی آی جیگر تووو!خیز برداشتن بیاد بزنتم که ازدستش فرار کردم !

اون شب یکی از خنده دار ترین شبهای زندگیم بود! همه خوابیده بودن و من هوس یه خلوت دونفره کرده بودم منو دریای نامرد! مانتو پوشیدم و آهسته رفتم سمت در! تا درواز کردم سرم محکم خورد به یه چیز سنگین و یهو همه چیز تاریک شد! فک کردم مُردم واسه همین تند وتند بلند اشهدمو میخوندم! سرمو آوردم بالا که با یه جوون رشید و خوشتیپ و البته خندون برخورد! چشمام و گرد کردم و گفتم: جووون... چه عزرائیل خوشگلی.. باباتو کجا بودی؟ تا باشه از این مُردنا !

همونطور که یه ریز حرف میزد و اونم هی لبخندش پهن تر میشد تا گفتم: اگه نکیرو منکر انقد خوشگلن میاما!!! قهقهه زد و پهن شد رو زمین و دلشو گرفت !

مته خنگا گفتم: آخی عمو عزرائیل چت شو یهو؟ مابین خنده هاش گفت: دختر تو چقد بامزه ایی !!

لبخند زدم و تواوج احمقی گفتم: شمالطف داری! خب پاشو بریم دیگه!! حوریای بهشتی منتظرن! همونطور که قهقهه میزد گفت: دختر من صادقم پسره علی آقا !

جدی شدم و گفتم: زهرمار ببند نیش تو!! خجالت نمیکشی نصف شبی میای درخونه و یه راست میخوری به دختر مردم؟

-مته اینکه یادت رفته تو خوردی به منا !!

عوضی خنده اش تمومی نداشت و همونطوری گفت: فک کردم بابام اینا اینجان! شرمنده!! البته اگه هنوز تمایل داری میتونم ببرمتا!! دوباره خندید !

رفتم تو ویلا و درو بستم!! خودم داشتم بخیه لازم میشدم از خنده! نشستم پشت درو مته دیوونه ها بی صدا خندیدم! آخه عزرائیل و من از کجام درآوردم !

باهمون خنده رفتم توی اتاق و گرفتم خوابیدم!! صبح بلندشدم یه دست لباس کارگری شیک و پیک پوشیدم و به همه اعلام کردم دارم میرم شالیزار اگه اونام تمایل دارن تشریف فرما بشن که البته همگی اظهار آمادگی کردن و باهم راهی شالیزار باباعلی شدیم!! زمین غرق آب بود! باباعلی و خونوادش هم زودتر از ما رسیده بودن!! چشم گردوندم تا به همه سلام کنم که نگاهم به صادق افتاد و خندید و گفت: اشهد ان لا اله الا الله، اشهد ان محمدا رسول الله! بجز من کسی منظورش و نفهمید!! من و صادق و باقر و نرگس خانوم زن بابا علی سرپاچه های شلوارمونو بالا دادیم و سعادتی هم پیرو ما سرپاچه هاشو زد بالا و اومد داخل بیجار! با تعجب برگشتم سمتش و گفتم: شما کجا میاید؟

-میخوام ببینم چیکار میکنید، باید کار جالبی باشه! دوس دارم درموردش بدونم، همیشه عادت کردیم نقد و آماده بخوریم! از نظر تو که اشکال نداره؟

-نه، پس بفرمایید یه خرده عقبتر !

باقر لگنی که جلوم بود و پراز تیم کرد! چندتا تیم برداشتم با فاصله تو بیجار نشاء کردم، کم کم کارم سرعت گرفت! مادرم مازندرانی بود و از اونجایی که سالهای سال می اومدیم ویلا و منم هر سال کمکم باباعلی میکردم حسابی کار بلد شده بودم !

-خب خانوم نمیخواهی برام توضیح بدی داری چیکار میکنی؟

-حتما استاد! چرا که نه!! خب از کجاش بگم؟

-از اولش !

-خب شالی ها رو تو یه قسمتهای پلاستیک کشیده ای که بهش میگن خزانه میریزن تادریاده، زیر پلاستیک از بارون درامانه تابلندشه حدود 1و جب یابیشتر! بعد مردها اون تیم ها رو (ینی همون شالی ها رو) از زمین میکنن و توکل زمین با فاصله پخش میکنن مته کاری که باباعلی و باقر میکنن! به این کار میگن تیم دهی اینکار چون سخته اکثرا به عهده مرداس! به کاری که منو صادق و نرگس خانوم انجام میدیم میگن نشاء! به این شالیای تو دستم میگن تیم به اندازه 7 تا 10 تا از شون جدا میکنیم و نشاء میکنیم بینشونم حدود 10 تا 15 سانت فاصله است! وقتی تیم های توی لگن تموم شد دوباره پرش میکنن تا تموم بشه! به این زمینی که تا زانوت پراز آب و آماده نشاء هست هم میگن بیجار!! تموم شد !!!!

-آفرین چه توضیح جامعی!! فقط ی سوال !

-بفرمایید؟

-چرا اینجا بهتون میگن نارتنی تی؟

خندیدم و گفتم: ینی شکوفه انار! به اسم اصیل شمالیه!! باباعلی برام گذاشته !

سرشو تگون دادو گفت: قشنگه !!

بعدم یه تیم از توی لگن برداشت و گفت: بهم یاد میدی؟

صدای صادق از توی زمین بلند شد: هی نارت

ی تی ! کار نکنی میام جونتو میگیرم!! بعدم موزیانه خندید !

کثافت هی به روم میاره! سرمو برگردوندم طرف بچه ها ببینم دارن چیکار میکنن! چشمم افتاد به کامران که از اون دور معلوم بود دوس داره سربه تن من نباشه!! نقطه ضعفش سعادتیه بود واسه همین رفتم سمت سعادتیه و بهش نحوه نشاء رو یاد دادم خیلی خوشش اومده بود! دیگه بیجار و تیم ها تموم شده بود خندیدم و به باباعلی گفتم: خب باباجون اینم غصه داشت؟

باباعلی - خدا خیرت بده بابا! تو اگه نبودی که معلوم نبود چی بشه !

صادق برگشت سمت باباعلی و گفت: بابا دستت درد نکنه دیگه فقط سارای؟ به خودش اشاره کرد و ادامه داد: مته اینکه این عزرائیل خوشکلم نقش داشته ها !!

باقر بچه آخر باباعلی که فقط 11 سالش بود برگشت سمت صادق و گفت: صادق زنداداش تو اذیت نکن !

همه ترکیدن از خنده!! روبه باقر گفتم: تی بلامیسر، قشنگه شییم (بلات به سرم، شوهر قشنگم)

صادق چشمش و شیطون کرد و گفت: عه، اینطور یاس!! دادا باقر حالا نمیشه نوبت و بدی به ما زودتر دادما شیم !!

چشمامو گرد کردم و گفتم: نخیر اول نوبت منو باقر !!

صادق خندید و گفت: بیخیال دادا، زن زبون دراز نمیخوام! من میخوام زن لال بگیرم! الاقل عزرائیل میبینه نتونه اشهد بگه و واسش ابراز احساسات کنه !

ینی من دلم میخواست بزنم لهش کنما!! چای دودی و ماهی کبابی رو باخونواده صمیمی و مهربون باباعلی خوردیم! نزدیکای ساعت 4 عصر بود که بابچه ها و صادق که به اصرار احسان و دکترای محترم که خیلی باهاش صمیمی شده بودن رفتیم سمت دریا!! صادق پزشک مختص قلب بود که درسش و تازه تموم کرده بود دانشجوی دانشگاه شیراز بود واسه همین من حدود 10 سالی ازش بیخبر بودم وقتی هم که ما می اومدیم ویلا اون نمی اومد !

کنار دریا زانو هامو بغل کرده بودم و تنها نشسته بودم، بچه ها دور تادور آتش نشسته بودن و داشتن لباساشونو خشک میکردن! تموم فکرو ذکرم بچه 4 ساله ایی بود که کنار دریا مشغول جمع کردن گوش ماهی بود! درست مئه بچگیای ...

با صدای سیمین از فکر بیرون اومدم: چرا نمیای پیش ما؟

- میام الان !

دریا موج شده بود هرچی دق ودلی داشت با شدت به ساحل میکوبید افکارمو تو امواج دریا غرق کردم که متوجه شیون زنی شدم که بچه شو صدامیکرد! چشم گردوندم تا بچه ها رو پیدا کنم که دیدم بچه مئه یه شی تو بغل امواج دریا پایین وبالا میشه !!

از توشوک بیرون اومدم شالمواز سرم در آوردم و بیی توجه به دادا کامران شیرجه زدم تو آب !!!

کامران

بالینکه از دستش شکار بودم اما نمی تونستم بیخیالشم باشم، دیگه واقعا در مقابلش کم آورده بودم، ازهر روشی درموردش استفاده میکردم به بن بست میخوردم، گاهی دلم میخواد انقد بزنمش تا دلم خنک شه! با صدای جیغ و داد یه زن از فکر بیرون اومدم! به ثانیه نکشید که ذهنم رفت سمت سارا! معلوم بود تو بهته به ثانیه نکشید شالشوازشش باز کرد و با دو رفت سمت دریا! به خودم اومدم با فریاد صداش کردم: سارا!!!.....نرو !

اما اهمیتی نداد و شیرجه زد تو آب! همه بچه ها وحشت زده لب دریا وایساده بودن! رفتم شیرجه بزنم تو دریا که احسان بازوم و گرفت !

داد زدم سرش: ولم کن احسان !

احسان - نرو کامران !

-نرم که 10 دقیقه دیگه جسدش بیاد روی آب؟

احسان- سارا نجات غریق! مطمئن باش برمیگرده !!

بهنام وصادق تواین فاصله شیرجه زدن تو آب !

احسان وپس زدم که بپریم تودریا....دیدم سارا بچه روبغل کرده ازتوی آب اومد بیرون!چند دقیقه بعدهم صادق و بهنام اومدن !
بچه رو انداخت رو زمین وشروع کرد به فشار دادن قفسه سینهش چند لحظه بعد بچه همه آب های وارد ریه شده رو با سرفه بیرون فرستاد !

سارا بلند شد وبی توجه به تشکر مادر بچه وبقیه دوباره رفت سمت دریا،نمیدونم چی تو دریا می دید که اینطوری داشت نگاه میکرد !

دیدم داره میدوئه به سرعت بازشوو گرفتم !

-کجا میری وایسا !

تو بهت بود.انگار تو دریا دنبال چیزی میگشت هرچی تکونش میدادم نگام نمی کرد.تقلا می کرد بازشو ازتوی دستم دریاره !
داد زد:ولم کن،منتظرمه !

مانی با سرعت خودش ورسوند بهمون !

مانی چی شده سارا؟

بایه لحن ملتسمی رو به مانی گفت:مانی بگو ولم کنه!کمک میخواد!ببین داره منو صدا میکنه!!میگه مامان!تورو خدا بگو ولم کنه!داره غرق میشه !

نمیدونم از چی حرف میزد،اما اشکای که توچشمای مانی برق میزد و می تونستم ببینم !

سارا بایه حرکت حلقه دستمو ازدستش بازکرد ودوباره هجوم برد سمت دریا !!

مانی دوباره رفت سمت سارا و باصدایی که معلوم بود بغض توشه روبه سارا گفت:سارایی بخدا کسی نیست تو دریا !!

باانگشتش دریا رو نشونه سارا داد وگفت:ببین اونجا رو هیچی نیست !

اما سارا هیچی نمیگفت!فقط چشمش به دریا بود و تقلا میکرد ازچنگ مانی رها بشه !!

سارا- بذار برم!بعدم بریده بریده گفت:اگه ن...ن...نرم غرق میشه!!میگه مامان ک...کمکم کن !

مانی بی رمق گفت: نیست لعنتی... نیست !

اما سارا باتموم قدرتی که داشت مانی رو پس زد و با سرعت دوید سمت ساحل !

کلافه بودم از ندونستن انقد این قضیه برام مهم بود که حتی حواسم به سرلخت بودنش نبود !

مانی دست کشید توی موهاشو روبه بچه ها کرد و گفت: برگردیم ویلا !

هجوم بردم سمت مانی و گفتم: کجا؟ بی سارا؟

-خودش میاد بهت قول میدم !

سارا

از بس تو آب رفته بودم و داد زده بودم صدام خش دار شده بود! وقتی تصمیم گرفتم برگردم که هوا کاملاً تاریک شده بود اما هنوزم دلم نمی اومد از دریا دل بکنم تو ساحل روبروی ویلا نشستم و شروع کردم به خوندن آهنگی که 4 سال مهمونم بود !

بازهم آمدی تو بر سر راهم

آی عشق میکنی دوباره گمراهم !

دردا، من جوانی رابه سرکردم

تنها از دیار خود سفر کردم

دیرست قلب من از عاشقی سیر است

خسته از صدای زنجیر است

دریا اولین عشق مرا بردی

دنیا دم به دم مرا تو آزدی

دریا سرنوشتم رابه یادآور

دنیا سرگذشتم رامکن باور !

با صدای قدمهای کسی سرمو برگردوندم !!

سعادتی- ببخشید خلوتت وبهم زدم !!

-این چه حرفیه آقای سعادتی! چرا نخوابیدین؟

با فاصله کوتاهی نشست کنارم! با لحن مهربونی پرسید: حالت خوبه؟

یه لبخند تلخ زدم و گفتم: حالم خوبه مته اون بیماری که گفت خوبم، ولی مرد!

-لباسات خیسِ بیا تو سرما میخوری!

-شما برید، من هستم فعلا!

-راجع به رفتار امروزت می تونم؟

بادردی که توی قفسه سینم پیچید صورتم و مچاله کردم! با نفسی که کشیدم درد یسشتر شد و مجبور شدم نفسمو حبس کنم!

-چی شد؟ حالت خوبه؟

پلکامو گذاشتم روی هم و فشار دادم! چند لحظه بعد درد کمتر و کمتر شد!!

آروم گفتم: خوبم! منو این درد خیلی وقته باهم عجین شدیم! یار قدیمیه!

-راجع به امروز فقط یه جمله میگم آدمی که منتظره هیچ نشونه خاصی نداره... فقط باهر صدایی برمیگرده!!

شالمو و که قبل از اومدنم از لب دریا برداشته بودمو روی سرم محکم کردم و دراز کشیدم لب ساحل طوری که پاهام مماس با خط دریا بود!

قسمت هشتم

امروز روز آخر بود که ویلا می موندیم! توی حیاط نشسته بودیم و بحث داغ اقتصاد بود. کامران ومانی داشتن درمورد فقر و این حرفا میگفتن! احسانم برگشت به کامران گفت: بابا! استاد شما که ماشالله وضع تون توبه خط فقرز واسه ما فقیر بیچاره هاست!

یه پوزخند زدم و گفتم: واقعا چه فایده... بالای خط فقر باشی و پایین خط فهم!

کامران خونس داشت قل قل میجوشید! همه ساکت شدن و یکی یکی رفتن حاضرشن راه بیفتیم! فقط من موندم و کامران!

-بهبتره زبونت و بکنی توی حلقومت یکبار دیگه چرت و پرت ازدهنت بیاد بیرون من میدونم و تو!

دستم و تکیه گاه چونم کردم و زل زدم تو چشماتو خیلی ریلکس گفتم: مثلاً چه غلطی میخوای کنی؟

-مذهب و دین و اعتقاداتمو میذارم زیرپامو و چنان بلایی سرت میارم که به پام بیفتی تا عقدت کنم! پس بهتره بامن کل کل نکنی!

یدونه از اون لبخندای مضحک زدم و گفتم: بشاش بابا! مال این حرفا نیستی!

انگشت اشاره شو به نشونه تهدید جلو آورد و گفت: خودت خواستی سارا خانوم! فقط خوب تماشا کن!

نشستم تو ماشین کامران و اونم حرکت کرد! آهسته میرفت دیگه کلافه شده بودم برگشتم با یه لحن مسخره ایی بهش گفتم: اگه یه ذره اون پدال و فشار بدی خدا رو بدش نمیاد!

دیدم انگار نه انگار! آخر داد زدم: هی باتو هههاااااااااااا نکنه میترسی از 70 تا بیشتربری؟

-دهن تو ببند سارا نمیخوام باهات کل کل کنم !

-تو اصلاً عددی نیستی که باهام کل کل کنی !

-مثل اینکه تنت میخاره ها !

-بابانزن از این حرفا بهت نمیداد !

زد کنار و پیاده شد و باداد گفت: بیا پایین تا بهت نشون بدم بهم میاد یا نه؟

اومدم پایین و گفتم: بیا، اومدم پایین بینم چه غلطی میخوای بکنی؟

دیدم هیچکار نکرد! زل زدم بهش و گفتم: منتظرم!

صورتش قرمز شده بود و تند و تند نفس میکشید! نمیدونست باید چیکار کنه در کل کم آورده بود! سرموبه نشونه تاسف تکون دادم و کیفمو از توی ماشین در آوردم! طول خیابونو پیاده رفتم تا به احسان زنگ بزنم بیاد!

کامران - وایسا

دید توجه نمیکنم دستم و محکم کشید و نگه داشت !

-ولم کن عوضی

هرچی تقلا کردم مچ دستمو ول نمی‌کرد و محکمتر فشار میداد!

من - دستمو ول کن! آسغال نفهم نمیخوام ریخت و بینم! گمشو!

داشتم یه ریز بهش فحش میدادم که گونه ی سمت راستم سوخت! دستش هنوز بالا بود. خیلی محکم بود گردنم رگ به رگ شد یهو اما کم نیاوردم و هرچی فحش خواهر و مادر دار بود نثارش کردم! اونم نامردی نکرد و یکی محکمتر از قبلی نثار صورتم کرد! گرمی خون رو صورتم احساس میکردم! من سارای نوه حاج بهزاد یکی یدونه فرید رحیمی دوبار سیلی خوردم از یه پسر از شوهر!

-تو بامن دعوا داری چرا یای خونوادمو میکشی وسط !

دستم هنوز روی گونم بود قطره های خون یکی یکی سرخوردن از گوشه لبم! رفتم تو بچگیم وقتی که مانی تو 5 سالگیم رفت بزنه تو گوشم! آقا جونم دستشو پیچوندو گفت: قلم میکنم دستی رو که رو سارای من بلندشه!! آقا جونم الان کجایی؟ چشمو بسته بودم و پلکامو روی هم فشار دادم معلوم بود دارم زور میزنم گریه نکنم! کامران منو کشید تو بغلش و سرمو گذاشت روی سینش!

- بشکنه دستی که روتو بلند شد! سارای بخدا خودت مقصر بودی!

مشت زدم توسینشو خودم و از اسارات دستاش آزاد کردم!

به زور نشوندم تو ماشین و دستمال گرفت سمت!

- خون روی صورتتو پاک کن!

دستمال و پرت کردم بیرون!

جلوی یه سفره خونه توی راه نگه داشت! پیاده شد و در سمت منو باز کرد!

- بیا صورتتو بشور خونیه!

بلندشدم رفتم لبه حوض نشستم و اونم کنارم نشست!

- بشورش دیگه!

سرم و جلوی حوض گرفتم، آب پاک و زلالی داشت سرم و خم کردم تا قیافه ی درب و داغون خودم و توش ببینم! تا سرم و بالا کردم یه مشت آب پاشید توی صورتم!

- چرا صورتتو نمیشوری؟ میخوای صورتتو ببینم و عذاب بکشم ببینم واز مرد بودن خودم خجالت بکشم؟ مننه به قول تو احمق روانی دوست دارم! اگه هر کی غیر تو اون فحشارو بهم میداد زنده اش نمیداشتم! من تا حالا دستم و روی هیچ زنی بلند نکرده بودم اما تو... وادارم کردی بزنم تو صورتت! اگه بغلت کردم چون تحمل دیدن جای انگشتام روی صورتتو نداشتم! چرا نمی فهمی دوست دارم؟ چرا نمیخوای به جای کل کل باهم حرف بزنیم؟ چرا هیچ جا کوتاه نمیای؟

از سر حوض بلندشدم و رفتم تو ماشین! دوباره یه دستمال گرفت سمتم و گفت: داره خون میاد بذار روش!

اما من بی حرکت بودم کلافه شد و خودش دستمال و گذاشت گوشه لبم و فشار داد! سوز بدی داشت و یکدفعه گفتم: آخ ...

- ببخشید!

دستم و گذاشتم روی دستمال کامرانم دستش برداشت! گوشیش زنگ خورد!

- جانم محمدرضا؟

..... -

-نه ماشین تو راه خراب شد بردمش تعمیرگاه !

..... -

-نه شما برید ما خودمون میایم !

..... -

-خدافظ !

از توی آینه ماشین خودم و نگاه کردم، گوشه لبم نافرمان زخم شده بود! مسیرو عوض کرد و از مرکز شهر رفت !

-کجا داری میری؟

-

ریا، با این قیافه که نمی تونم ببرمت پیش اونا! چند ساعت بخواب! منم فکرم مشغوله نمیتونم رانندگی کنم !

نزدیک ساحل پارک کرد !

-صندلی تو بخوابون و راحت بخواب، من میرم بیرون !

پیاده شد و رفت سمت دریا! نمیدونم چه ساعتی بود که از خواب پریدم! از ماشین پیاده شدم دیدم کامران روی شنای ساحل دراز کشیده رفتم نزدیک دیدم خوابه خوابه! توی خواب خیلی معصوم بود اما دلم میخواست یه تخته سنگ بردارم و بزنم توی سرش، شاید من زیادی خشن شده بودم اما بیخیال شدم و رفتم از توی ماشینم لیوانمو برداشتم و پر آب کردم و یکدفعه خالی کردم روی صورت کامران! عین جنی ها بلند شد و قطره های آب و از روی صورتش کنار زد و بانیش تا بناگوش باز شده من روبرو شد! کامران همینطور که داشت می اومد طرفم گفت: آیی آیی آیی نامردی نداشتیما!!!!!! !

بعد قدماش و تندتر کرد و منم همونطور عقب میرفتم که دیدم پام توی آب دریاست! حالا کامران لب دریا بود و منم وسط دریا! کامران لبخند زد و گفت: دیگه راه فرار نداری !

مشت مشت آب سمتم پاشید منم از همون فاصله آب میریختم روش! کامران کاملا خیس شده بود داشت سرعت آب پاشیدن و بیشتر میکرد که من قدم بلندتری واسه عقب برداشتم عمق آب تازانوم بود !

-خانوم من تسلیمم! آتش بس !!

خودمم خیس شده بودم واسه همین اومدم بیرون !

دوباره حرکت کردیم سمت تهران! توی راه زیاد بحث و گفته گویی پیش نیومد نزدیکای غروب بود که رسیدیم تهران! ماشین و داخل پارکینگ خونه پارک کرد! سیخ جلوش وایسادم و گفتم: خب دیگه رسیدیم! حالا سویچ! از کنارم رد شد و رفت که بلندتر داد زدم: آخی گوشاتو شمال جا گذاشتی؟

زل زد تو چشمام و گفتم: خیلی پرویی !

بعد بدون توجه بهم رفت داخل خونه! سویچ و گذاشت جلوی بابامو از سیر تا پیاز ماجرا رو گفتم! بابای عزیزم ماشینمو مصادره کرد و گفت حالا حالاها اجازه رانندگی ندارم !

باشنیدن صدای نحس آلامر گوشی آماده شدم که برم دانشگاه! از کل صیغه منو کامران 2 روز باقی مونده بود! ماشینمو تو پارکینگ پارک کردم و رفتم سمت اتاق اساتید، فقط میخواستم پروژه مو به استاد نادری نشون بدم! زیر چشمی اتاق اساتید وزیر ورور کردم اما استاد نادری رو پیدانکردم، مثل همیشه کامران و مانی کنارهم نشسته بودن به یه سلام خشک و خالی به هردوشون اکتفا کردم! مواز آقای محمدی سراغ نادری رو گرفتم که گفت بهش زنگ زده گفته تا 10 دقیقه دیگه خودشون و میرسونن! ترجیح دادم برم بیرون و داخل محوطه منتظر نادری بمونم! زیر چشمی اتاق اساتید وزیر ورور کردم اما استاد نادری رو پیدانکردم، مثل همیشه کامران و مانی کنارهم نشسته بودن به یه سلام خشک و خالی به هردوشون اکتفا کردم! مواز آقای محمدی سراغ نادری رو گرفتم که گفت بهش زنگ زده گفته تا 10 دقیقه دیگه خودشون و میرسونن! ترجیح دادم برم بیرون و داخل محوطه منتظر نادری بمونم! که مانی صدام کرد و گفت: هروقت کارت تموم شد زنگ بزن برسونت !

رفتم داخل محوطه و مته همیشه افتادم به جونه چمنای زیر پام که گوشیم زنگ خورد! شماره کامران بود !
-فرمایش؟

نادری اومده خیلی هم عجله داره بیا تا نرفته پروژه تو نشونش بده !
بدون خدا حافظی تلفن و قطع کردم! خودمو و جمع وجور کردم به سرعت رفتم پیش نادری! الپ تاپمو روشن کردم و به نادری نشون دادم اطلاعاتی که تا حالا جمع کرده بودم اونم گفتم: مته همیشه خوبه دیگه لازم نیس بیاری همون روز آخر بیا تحویل بده !
و سایلمو جمع کردم رفتم سمت مانی که دیدم کامران بایکی از دخترای سوسول دانشگاه نشسته و داره پروژه شو نگاه میکنه !
رو کردم سمت مانی و گفتم: بریم؟

مانی - صب کن کار کامرانم تموم شه باهم بریم !

کامران سرش رو از نوشته های دختره بالا آورد و گفت: کارم یه خورده طول میکشه، اگه عجله داری میتونی بری !
مانی - نه کاری نیس میمونیم !

-چی چی رو میمونیم مانی؟ شاید تو بیکار باشی من نیستمااا !

کامران - تو میتونی بری کسی جلوتو نگرفته !

-منم منتظر نطق جنابعالی نبودم! شما به کارتون برس البته ی زنگیم به خانواده بزنیید بگید کارتون ممکنه تا آخر شب طول میکشه نگران نشن !

کامران نگو بگو شمر بگو یزید ینی خون منو میریخت کمش بودااا !

کولمو برداشتم و رفتم بیرون! تا سه تا خیابون اونور تر دانشگاه پیاده رفتم! از روی جدول کنار خیابون داشتم میرفتم که صدای مکرر بوق ماشینی دیوونم کرد. بخیال اینکه مزاحمه هیچ نگاهی بهش نکردم و به کار خودم ادامه دادم اما انگار راننده ماشین قصد سوزوندن بوق ماشین و داشت سرموبه اجبار بالا آوردم که یک فحش کشار نصیبش کنم که با قیافه همیشه خندون سعادت بر خوردم! شیشه رو پایین داد و گفت: سوار شو برسونمت !

-مزاحم نمیشم !

-حرف نباشه بیا بالا !

بدون معطلی سوار شدمو اونم به سرعت حرکت کرد !

-هنوز بی ماشینی؟

-آره متاسفانه! البته چندروز دیگه ماشین دوستمو میگیرم !

-حالا ماشین میخوای چیکار؟

-گاهی یه سوالایی میکنید که شک میکنم همون لیسانسم داشته باشی چه برسه به دکترا !!

خندید و گفت: تقصیر خودته دیگه! اگه اون بچه بازی ها رودرنمی آوردی حالا مجبورنبودی با خط 111 خیابونارو گز کنی !!

-خواهشا باب نصیحت و باز نکنید !

-چقدم نصیحت پذیری تو! میری خونه؟

-بله !

-سارای من مشکل بی ماشینی تو رو حل میکنم البته ی شرطی داره ها !

-چه شرطی؟

-آخرش 80 تا بری باشه؟

-قبوله !

سعادتى راهنما زد و کنار خیابون پارک کرد و گفت: پاشو بیا پشت فرمون !

سعادتۍ - منو برسون کارخونه !

از اونجایی که قبلا کارخونه رفته بودم مسيرشم بلد بودم !

وسط راه مانی زنگ زد که برم خونشون!رسيدم جلوی خونشون !

مانی و کامران روی مبل نشسته بودن !

-سلام !

کامران و مانی - سلام

-کاری داشتی؟

مانی - دوروزديگه صيغه تو و کامران تموم ميشه ميخواي چيکار کنی؟

-هيچي ميخوام ازدواج کنم !

کامران با چشماي گرد گفت:چي گفتی؟

-ميخوام ازدواج کنم!ميخواي بازم تکرار کنم؟

مانی - باکامران ديگه؟

-چي؟بااين آقا؟عمرا !

مانی - پس باکي؟

-بماند حالا !

کامران - نه بگو جالب شد قضيه !

-دوست ندارم بگم!راه من و شما خيلي وقته ازهم سواشده آقای محترم!شما بهتره بري دانشجوهاي جديدتون خوش گذروني !

کامران - بفهم داري چي ميگي !

-من ميدونم دارم چي ميگم !دانشجوهاي جديد زودتر پا ميدن بهت خوب چيزي انتخاب کردی !

کامران - سارا ببند دهنتو !

-نمي بندم،حرف حق تلخه !

مانی - بس کن سارا چرا داري تهمت ميزنی؟

-تهمت چیه مانی مگه امروز ندیدیش؟

مانی- چه ربطی داره خب اون دانشجوش بود !

-هه آره دانشجو !

کامران - مگه تو با استادات حرف نمیزنی؟ مگه بابهنام صمیمی نیستی؟ خوبه تو روهم بچسبونم به اون؟

-ینی تاحالا نچسبوندی؟ بیخیال! خدا حافظ

مانی- نمیخوای بیشتر فک کنی؟

-نه! فک کنم که چی بشه؟ به کامران اشاره کردم و گفتم: که این بشه مرد زندگیم؟ نمیخواه! این 1 ماه از بدترین روزای زندگیم بود توی این 1 ماه بیشترین توهینات بهم شد! حوصله ندارم یک عمر با یه مردی زندگی کنم که از هر چیزی ایراد میگیره بعد خودش با دانشجوش هرهر و کرکر راه بندازه !

کامران- چرا نمیخوای بفهمی من با اون دختر هیچ صمیمی نداشتم و ندارم !

-ان شالله پیدا کنی !

از خونه عمم زدم بیرون و واسه خودم تو خیابونا ول چرخیدم تا موبایلم زنگ خورد سعادت بود !

-سلام استاد !

-سلام !

-عرضی بود؟

-ببین کیف پولم توی ماشین نیست؟ آخه هرچی میگردم پیداش نمیکنم !

یه ذره چشم گردوندم تا توی داشبورد پیداش کردم !

-استاد آخه کسی کیف پولشو توی داشبورد میذاره؟

-اونجا بود؟

-پ ن پ تو قبر شوهر عمم بود !

خندید و گفت: الان کجایی؟

-خیابون

-جایی میخوای بری؟

-آره میخوام برم درکه البته به خرج شما !

ریز خندید و گفت: چون مادرت اون کیف و بیار که خودم از بی پولی گشنه موندم !

-واقع

ا؟

-پس چی؟

-باش کجایید براتون بیارم !

-کارخونه !

-وووووووووووووو دوره من نیام آژانس بگیرید بیاید !

-روتو برم دختر! باکدوم پول آژانس بگیرم؟

-مثلا مدیر کارخونه ایید یعنی توی اون کیف منشی زبون دراز تون 10 هزار تومن پول نیست بهتون قرض بده؟؟

-من از منشیم پول بگیرم؟ واقعا که !

-خب شما آژانس بگیرید بیاید اینجا من حساب میکنم !

-باش بدفکریم نیست !

1 ساعت بعد سعادتی زنگ زد و آدرس مو بهش دادم! به ماشینش که البته ی کروک مشکی تروتمیز بود تکیه دادم که دیدم از یه آژانس پیاده شد! کیف پولشو برداشتم و دادم دستش و گفتم: بفرمایید برید حساب کنید !

اونم یه جووری نگام کرد و گفت: بچه پرو گفتمی آژانس بگیر من حساب کنما!! !

خندیدم و گفتم: آقا شما کارخونه دارید! منه بدبخت که یک دانشجوی آس و پاسم !

-یکی تو آس و پاسی یکی من !

کیف و از دستم گرفت و رفت کرایه راننده آژانس و حساب کنه !

-خب تو میری درکه؟

-آره میخوام برم شام بخورم !

-تعارف نرنی یه وقت؟

-شمام تشریف بیار !

-باش پس سوار شو !

چشمام وگرد کردم وگفتم:چه حاضر وآماده !

-خب چیه گشنمه!میخوام چترشم !

اونشب یه دیزی مَشت با سعادتِی خوردم و بعدشم رسوندمش خونشون !

روزآخر صیغه منو کامران بود!مته همیشه رفتم دانشگاه تا اصلاحات نقشه مو نشون بدم!!تاق اساتید رفتم و کامران و کنار مانی یافتم ینی زوج خوبی بودن!! هردو خنگ!لپ تاپم روشن کردم وگرفتم سمت کامران!اونم عینکشو روی بینیش جابه جا کرد وبه لپ تاپ خیره شد !

-خب بقیه اش؟

-ینی چی استاد؟

-ینی چی نداره خانوم!بقیه نقشه کو؟!این وکه دیده بودم قبلا !

-من یادم نمیاد بهتون نشون داده باشم !

-شما شاید یادتون نیاد اما من یادمه شما فقط دوتا خط بهش اضافه کردین وآوردین!چیز جدیدی واسه دیدن نیست !

دلم میخواست همون لپ تاپ نازنینمو وبکوبم توسرش!گاووووو بیشعور !

ینی مُرده فحشام بودما ینی ما گاو باشعور داریم که این گاو بیشعور باشه!هاهاها

زنگ گوشیم رو اعصابم بود خودِگاوِش بود !

-فرمایش؟

-شعور نداری نه؟

همچین بافریاد گفتم خفه شو که هرچی دانشجو تو شعاع 100 متری بود برگشتن سمتم!بعدم قطع کردم گوشیم!همینطور که داشتم یه ریز فحشش میدادم وباعجله راه میرفتم تودرب ورودی خوردم به سعادتِی!زیر لب گفتم:این انگار کارو زندگی نداره هر روز هر روز تو دانشگاهاست !

-نه خانوم اتفاقا سرم خیلی شلوغه!حالا چی شده انقد عصبانی هستی؟کی پا روی دمت گذاشته؟

ابروهامو انداختم بالا و گفتم:شنیدی چی گفتم :

-نباید می شنیدم؟

ابروهامو ملایم درهم کشیدم و گفتم: استاد؟

مابین خندهاش گفت: برو دختر شیطون نباش !!! مواظب خودتم باش !

قسمت هشتم

امروز روز آخر بود که ویلا می موندیم! توی حیاط نشسته بودیم و بحث داغ اقتصاد بود. کامران و مانی داشتن درمورد فقر و این حرفا میگفتن! احسانم برگشت به کامران گفت: بابا! استاد شما که ماشالله وضع تون تویه خط فقر واسه ما فقیر بیچاره هاست !

یه پوزخند زدم و گفتم: واقعا چه فایده ... بالای خط فقر باشی و پایین خط فهم !

کامران خونس داشت قل قل میجوشید! همه ساکت شدن و یکی یکی رفتن حاضرشن راه بیفتیم! فقط من موندم و کامران !

-بهبتره زبونت و بکنی توی حلقومت یکبار دیگه چرت و پرت ازدهنت بیاد بیرون من میدونم و تو !

دستم و تکیه گاه چونم کردم و زل زدم تو چشماتو خیلی ریلکس گفتم: مثلاً چه غلطی میخوای کنی؟

-مذهب و دین و اعتقاداتمو میذارم زیرپامو و چنان بلایی سرت میارم که به پام بیفتی تا عقدت کنم! پس بهتره بامن کل کل نکنی !

یدونه از اون لبخندای مضحک زدم و گفتم: بشاش بابا! مال این حرفا نیستی !

انگشت اشاره شو به نشونه تهدید جلو آورد و گفت: خودت خواستی سارا خانوم! فقط خوب تماشا کن !

نشستم تو ماشین کامران و اونم حرکت کرد! آهسته میرفت دیگه کلافه شده بودم برگشتم با یه لحن مسخره ایی بهش گفتم: اگه یه ذره اون پدال و فشار بدی خدارو بدش نمیداد !

دیدم انگار نه انگار! آخر داد زدم: هی باتوهم!!!!!! نکنه میترسی از 70 تا بیشتربری؟

-دهن تو ببند سارا نمیخوام باهات کل کل کنم !

-تو اصلاً عددی نیستی که باهام کل کل کنی !

-مثل اینکه تنت میخاره ها !

-بابانزن از این حرفا بهت نمیداد !

زد کنار و پیاده شد و باداد گفت: بیایین تا بهت نشون بدم بهم میاد یانه؟

اومدم پایین و گفتم: بیا، اومدم پایین ببینم چه غلطی میخوای بکنی؟

دیدم هیچکار نکرد! زل زدم بهش و گفتم: منتظرم !

صورتش قرمز شده بود و تند و تند نفس میکشید! امیدونست باید چیکار کنه درکل کم آورده بود! سرموبه نشونه تاسف تکون دادم و کیغمو از توی ماشین در آوردم! طول خیابونو پیاده رفتم تا به احسان زنگ بزنم بیاد !

کامران - وایسا

دید توجه نمیکنم دستم و محکم کشید و نگه داشت !

-ولم کن عوضی

هرچی تقلا کردم مچ دستمو ول نمیکرد و محکمتر فشار میداد !

من - دستمو ول کن! آشغال نفهم نمیخوام ریخت و ببینم! گمشو !

داشتم یه ریز بهش فحش میدادم که گونه ی سمت راستم سوخت! دستش هنوز بالا بود. خیلی محکم بود گردنم رگ به رگ شد یهو اما کم نیاوردم و هرچی فحش خواهر و مادر دار بود نثارش کردم! اونم نامردی نکرد و یکی محکمتر از قبلی نثار صورتم کرد! گرمی خون رو صورتم احساس میکردم! من سارای نوه حاج بهزاد یکی یدونه فرید رحیمی دوبار سیلی خوردم از یه پسر از شوهر !

-تو با من دعوا داری چرا پای خونوادمو میکشی وسط !

دستم هنوز روی گونم بود قطره های خون یکی یکی سر خوردن از گوشه لبم! رفتم تو بچگیم وقتی که مانی تو 5 سالگی رفت بزنه تو گوشم! آقا جونم دستشو پیچوندو گفت: قلم میکنم دستی رو که رو سارای من بلندشه!! آقا جونم الان کجایی؟ چشمو بسته بودم و پلکامو روی هم فشار دادم معلوم بود دارم زور میزنم گریه نکنم! کامران منو کشید تو بغلش و سرمو گذاشت روی سینهش !

- بشکنه دستی که روتو بلند شد! سارای بخدا خودت مقصر بودی !

مشت زدم تو سینهشو خودم و از اسارات دستاش آزاد کردم !

به زور نشوندم تو ماشین و دستمال گرفت سمت !

-خون روی صورتتو پاک کن !

دستمال و پرت کردم بیرون !

جلوی یه سفره خونه توی راه نگه داشت! پیاده شد و در سمت منو باز کرد !

-بیا صورتتو بشور خونیه !

بلندشدم رفتم لبه حوض نشستم و اونم کنارم نشست !

- بشورش دیگه !

سرم وجلوی حوض گرفتم، آب پاک وزلالی داشت سرم و خم کردم تا قیافه ی درب وداغون خودم وتوش ببینم! تا سرم و بالا کردم یه مشت آب پاشید توی صورتم !

- چرا صورتتو نمیشوری؟ میخوای صورتتو ببینم وعذاب بکشم ببینم واز مرد بودن خودم خجالت بکشم؟ مننه به قول تو احمق روانی دوست دارم! اگه هرکی غیرتو اون فحشارو بهم میداد زنده اش نمیداشتم! من تا حالا دستم وروی هیچ زنی بلند نکرده بودم اما تو... وادارم کردی بزمن تو صورتت! اگه بغلت کردم چون تحمل دیدن جای انگشتام روی صورتتو نداشتم! چرا نمی فهمی دوست دارم؟ چرا نمیخوای به جای کل کل باهم حرف بزنینم؟ چرا هیچ جا کوتاه نمیای؟

ازسر حوض بلندشدم ورفتم تو ماشین! دوباره یه دستمال گرفت سمتم وگفت: داره خون میاد بذار روش !

اما من بی حرکت بودم کلافه شد وخودش دستمال وگذاشت گوشه لبم وفشار داد! سوز بدی داشت ویکدفعه گفتم: آخ ...

- ببخشید !

دستم وگذاشتم روی دستمال کامرانم دستشم برداشت! گوشیش زنگ خورد !

- جانم محمدرضا؟

..... -

- نه ماشین تو راه خراب شد بردمش تعمیرگاه !

..... -

- نه شما برید ما خودمون میایم !

..... -

- خدافظ !

از توی آینه ماشین خودم و نگاه کردم، گوشه لبم نافرم زخم شده بود! مسیرو عوض کرد و از مرکز شهر رفت !

- کجا داری میری؟

- د

ریا، بااین قیافه که نمی تونم ببرمت پیش اونا! چندساعت بخواب! منم فکرم مشغوله نمیتونم رانندگی کنم !

نزدیک ساحل پارک کرد !

-صندلی تو بخوابون و راحت بخواب، من میرم بیرون !

پیاده شد و رفت سمت دریا! نمیدونم چه ساعتی بود که از خواب پریدم! از ماشین پیاده شدم دیدم کامران روی شنای ساحل دراز کشیده رفتم نزدیک دیدم خوابه خوابه! توی خواب خیلی معصوم بود اما دلم میخواست یه تخته سنگ بردارم و بزنم توی سرش، شاید من زیادی خشن شده بودم اما بیخیال شدم و رفتم از توی ماشینم لیوانمو برداشتم و پرآب کردم و یکدفعه خالی کردم روی صورت کامران! عین جنی ها بلند شد و قطره های آب و از روی صورتش کنار زد و بانیش تا بناگوش باز شده من روبرو شد! کامران همینطور که داشت می اومد طرفم گفت: آئی آئی نامردی نداشتیما!!!!!! !

بعد قدماش و تندتر کرد و منم همونطور عقب میرفتم که دیدم پام توی آب دریاست! حالا کامران لب دریا بود و منم وسط دریا! کامران لبخند زد و گفت: دیگه راه فرار نداری !

مشت مشت آب سمتم پاشید منم از همون فاصله آب میریختم روش! کامران کاملا خیس شده بود داشت سرعت آب پاشیدن و بیشتر میکرد که من قدم بلندتری واسه عقب برداشتم عمق آب تازانوم بود !

-خانوم من تسلیمم! آتش بس !!

خودمم خیس شده بودم واسه همین اومدم بیرون !

دوباره حرکت کردیم سمت تهران! توی راه زیاد بحث و گفته گویی پیش نیومد نزدیکای غروب بود که رسیدیم تهران! ماشین و داخل پارکینگ خونه پارک کرد! سیخ جلوش وایسادم و گفتم: خب دیگه رسیدیم! حالا سویچ! از کنارم رد شد و رفت که بلندتر داد زد: آخی گوشاتو شمال جا گذاشتی؟

زل زد تو چشمم و گفت: خیلی پرویی !

بعد بدون توجه بهم رفت داخل خونه! سویچ و گذاشت جلوی بابامو از سیر تا پیاز ماجرا رو گفت! بابای عزیزمم ماشینمو مصادره کرد و گفت حالا حالاها اجازه رانندگی ندارم !

باشنیدن صدای نحس آلام گوشی آماده شدم که برم دانشگاه! از کل صیغه منو کامران 2 روز باقی مونده بود! ماشینمو تو پارکینگ پارک کردم رفتم سمت اتاق اساتید، فقط میخواستم پروژه مو به استاد نادری نشون بدم! زیر چشمی اتاق اساتید وزیر ورور کردم اما استاد نادری رو پیدانکردم، مثل همیشه کامران ومانی کنارهم نشسته بودن به یه سلام خشک و خالی به هردوشون اکتفا کردم! آقای محمدی سراغ نادری رو گرفتم که گفت بهش زنگ زده گفته تا 10 دقیقه دیگه خودشون و میرسونن! ترجیح دادم برم بیرون و داخل محوطه منتظر نادری بمونم! زیر چشمی اتاق اساتید وزیر ورور کردم اما استاد نادری رو پیدانکردم، مثل همیشه کامران ومانی کنارهم نشسته بودن به یه سلام خشک و خالی به هردوشون اکتفا کردم! آقای محمدی سراغ نادری رو گرفتم که گفت بهش زنگ زده گفته تا 10 دقیقه دیگه خودشون و میرسونن! ترجیح دادم برم بیرون و داخل محوطه منتظر نادری بمونم! که مانی صدام کرد و گفت: هروقت کارت تموم شد زنگ بزن برسونت !

رفتم داخل محوطه و مته همیشه افتادم به جونه چمنای زیر پام که گوشیم زنگ خورد! شماره کامران بود !

فرمایش؟

-نادری اومده خیلی هم عجله داره بیا تا نرفته پروژه تو نشونش بده !

بدون خداحافظی تلفن و قطع کردم!خودمو وجمع وجور کردم به سرعت رفتم پیش نادری!لپ تاپمو روشن کردم به نادری نشون دادم اطلاعاتی که تاحالا جمع کرده بودم اونم گفتم:میشه خوبه دیگه لازم نیس بیاری همون روز آخر بیا تحویل بده !

وسایلمو جمع کردم رفتم سمت مانی که دیدم کامران بایکی از دخترای سوسول دانشگاه نشسته وداره پروژه شو نگاه میکنه !

روکردم سمت مانی و گفتم:بریم؟

مانی - صب کن کار کامرانم تموم شه باهم بریم !

کامران سرش رو از نوشته های دختره بالاآورد و گفت:کارم یه خورده طول میکشه،اگه عجله داری میتونی بری !

مانی - نه کاری نیس میمونیم !

-چی چی رو میمونیم مانی؟شاید تو بیکارباشی من نیستم!!!! !

کامران - تو میتونی بری کسی جلوتو نگرفته !

-منم منتظر نطق جنابعالی نبودم!شما به کارتون برس البته ی زنگیم به خانواده بزنیید بگید کارتون ممکنه تا آخرشب طول میکشه نگران نشن !

کامران نگو بگو شمر بگویزید یینی خون منو میریخت کمش بود!!!! !

کولمو برداشتم و رفتم بیرون!تا سه تا خیابون اونور تر دانشگاه پیاده رفتم!ازروی جدول کنار خیابون داشتم میرفتم که صدای مکرر بوق ماشینی دیوونم کرد.بخیال اینکه مزاحمه هیچ نگاهی بهش نکردم و به کار خودم ادامه دادم اما انگار راننده ماشین قصد سوزوندن بوق ماشین و داشت سرموبه اجبار بالاآوردم که یک فحش کشار نصیبش کنم که با قیافه همیشه خندون سعادت برخوردم!شیشه رو پایین داد وگفت:سوارشو برسونمت !

-مزاحم نمیشم !

-حرف نباشه بیا بالا !

بدون معطلی سوار شدمو اونم به سرعت حرکت کرد !

-هنوز بی ماشینی؟

-آره متاسفانه!البته چندروز دیگه ماشین دوستمو میگیرم !

-حالا ماشین میخوای چیکار؟

-گاهی یه سوالایی میکنید که شک میکنم همون لیسانسم داشته باشی چه برسه به دکترا !!

خندید و گفت:تقصیر خودته دیگه!! اگه اون بچه بازی ها رودر نمی آوردی حالا مجبور نبودى با خط 11 خیابوناروگز کنی !!

-خواهشا باب نصیحت و باز نکنید !

-چقدم نصیحت پذیری تو! میری خونه؟

-بله !

-سارای من مشکل بی ماشینی تو رو حل میکنم البته ی شرطی داره ها !

-چه شرطی؟

-آخرش 80 تا بری باشه؟

-قبوله !

سعادتى راهنما زد و کنار خیابون پارک کرد و گفت: پاشو بیا پشت فرمون !

سعادتى - منو برسون کارخونه !

از اونجایی که قبلا کارخونه رفته بودم مسیرشم بلد بودم !

وسط راه مانى زنگ زد که برم خونشون! رسیدم جلوى خونشون !

مانى و کامران روى مبل نشسته بودن !

-سلام !

کامران و مانى - سلام

-کاری داشتی؟

مانى - دوروزدیگه صیغه تو و کامران تموم میشه میخوای چیکار کنی؟

-هیچی میخوام ازدواج کنم !

کامران با چشمای گرد گفت:چی گفتی؟

-میخوام ازدواج کنم! میخوای بازم تکرار کنم؟

مانى - با کامران دیگه؟

-چی؟ با این آقا؟ عمرا !

مانی - پس باکی؟

-بماند حالا !

کامران - نه بگو جالب شد قضیه !

-دوست ندارم بگم! راه من و شما خیلی وقته از هم سوا شده آقای محترم! شما بهتره بری دانشجویهای جدیدتون خوش گذرونی !

کامران - بفهم داری چی میگه !

-من میدونم دارم چی میگم! دانشجویهای جدید زودتر پا میدن بهت خوب چیزی انتخاب کردی !

کامران - سارا ببند دهنتو !

-نمی بندم، حرف حق تلخه !

مانی - بس کن سارا چرا داری تهمت میزنی؟

-تهمت چیه مانی مگه امروز ندیدیش؟

مانی - چه ربطی داره خب اون دانشجویش بود !

-هه آره دانشجوی !

کامران - مگه تو با استادات حرف نمیزنی؟ مگه بابهنام صمیمی نیستی؟ خوبه تو روهم بچسبونم به اون؟

-ینی تا حالا نچسبوندی؟ بیخیال! خدا حافظ

مانی - نمیخواهی بیشتر فک کنی؟

-نه! فک کنم که چی بشه؟ به کامران اشاره کردم و گفتم: که این بشه مرد زندگیم؟ نمیخواه! این 1 ماه از بدترین روزای زندگیم

بود توی این 1 ماه بیشترین توهینات بهم شد! حوصله ندارم یک عمر با یه مردی زندگی کنم که از هر چیزی ایراد میگیره بعد خودش با دانشجویش هرهر و کرکر راه بندازه !

کامران - چرا نمیخواهی بفهمی من با اون دختر هیچ صمیمی نداشتم و ندارم !

-ان شالله پیدا کنی !

از خونه عمم زدم بیرون و واسه خودم تو خیابونا ول چرخیدم تا موبایلم زنگ خورد سعادت بود !

-سلام استاد !

-سلام !

-عرضی بود؟

-ببین کیف پولم توی ماشین نیست؟ آخه هرچی میگردم پیداش نمیکنم !

یه ذره چشم گردوندم تا توی داشبورد پیداش کردم !

-استاد آخه کسی کیف پولشو توی داشبورد میذاره؟

-اونجا بود؟

-پ ن پ تو قبر شوهرمم بود !

خندیدو گفت:الان کجایی؟

-خیابون

-جایی میخوای بری؟

-آره میخوام برم درکه البته به خرج شما !

ریز خندیدوگفت:جون مادرت اون کیف و بیار که خودم از بی پولی گشنه مون

دم !

-واقعا؟

-پس چی؟

-باش کجایید براتون بیارم !

-کارخونه !

-وووووووووووووو دوره من نیام آژانس بگیرید بیاید !

-روتو برم دختر!باکدوم پول آژانس بگیرم؟

-مثلا مدیر کارخونه ایید یعنی توی اون کیف منشی زبون دراز تون 10 هزار تومن پول نیست بهتون قرض بده؟؟

-من از منشیم پول بگیرم؟واقعا که !

-خب شما آژانس بگیرید بیاید اینجا من حساب میکنم !

-باش بدفکریم نیست !

1ساعت بعد سعادتی زنگ زد و آدرس مو بهش دادم! به ماشینش که البته ی کروک مشکی تروتمیز بود تکیه دادم که دیدم از یه آژانس پیاده شد! کیف پولشو برداشتم و دادم دستش و گفتم: بفرمایید برید حساب کنید !

اونم یه جووری نگام کرد و گفت: بچه پرو گفتمی آژانس بگیر من حساب کنما!! !

خندیدم و گفتم: آقا شما کارخونه داریدا منه بدبخت که یک دانشجوی آس و پاسم !

-یکی توآس و پاسی یکی من !

کیف و ازدستم گرفت و رفت کرایه راننده آژانس و حساب کنه !

-خب تو میری درکه؟

-آره میخوام برم شام بخورم !

-تعارف نرنی یه وقت؟

-شمام تشریف بیار !

-باش پس سوارشو !

چشمام وگرد کردم و گفتم: چه حاضر و آماده !

-خب چیه گشنمه! میخوام چترشم !

اونشب یه دیزی مَشت با سعادتی خوردم و بعدشم رسوندمش خونشون !

روز آخر صیغه منو کامران بود! مته همیشه رفتم دانشگاه تا اصلاحات نقشه مو نشون بدم! اتاق اساتید رفتم و کامران و کنار مانی یافتم ینی زوج خوبی بودن!! هردو خنگ! لپ تاپم روشن کردم و گرفتم سمت کامران! اونم عینکشو روی بینیش جابه جا کرد و به لپ تاپ خیره شد !

خب بقیه اش؟

-ینی چی استاد؟

-ینی چی نداره خانوم! بقیه نقشه کو؟ این و که دیده بودم قبلا !

-من یادم نمیاد بهتون نشون داده باشم !

-شما شاید یادتون نیاد اما من یادمه شما فقط دوتا خط بهش اضافه کردین و آوردین! چیز جدیدی واسه دیدن نیست !

دلَم میخواست همون لپ تاپ نازنینمو ویکویم توسرش! گاووووو بیشعور !

ینی مُرده فحشام بودما ینی ما گاو باشعور داریم که این گاو بیشعور باشه!هاهاها

زنگ گوشیم رو اعصابم بود خودِ گاوش بود !

-فرمایش؟

-شعور نداری نه؟

همچین بافریاد گفتم خفه شو که هرچی دانشجو تو شعاع 100 متری بود برگشتن سمتم! بعدم قطع کردم گوشیه!همینطور که داشتم یه ریز فحشش میدادم و باعجله راه میرفتم تودرب ورودی خوردم به سعادت! زیر لب گفتم: این انگار کارو زندگی نداره هر روز هر روز تو دانشگاست !

-نه خانوم اتفاقا سرم خیلی شلوغه! حالا چی شده انقد عصبانی هستی؟ کی پا روی دمت گذاشته؟

ابروهامو انداختم بالا و گفتم: شنیدی چی گفتم :

-نباید می شنیدم؟

اصلا حوصله کل کل نداشتم سرمو انداختم پایین وبی حرف از کنارش رد شدم !

-سارا باتوام؟

-هااان ینی بله؟

-برو تو ماشین منم الان میام تا یه جایی برسونم !

رفتم تو ماشین که انقدری طول نکشید اومد !

سعادت! چته؟ باکی دعوا کردی؟

-گاوووووووووووووو

-گاو کیه؟

-سلطانی !

خندیدوگفت: اشکال نداره از عشق زیادیه !

-ههه من سایه اونو باتیر کمون جومونگ میزنم !

-توشاید ولی اون نه !

آدرس خونشو داد و جلوی خونه نگه داشتم!خونه نبود که قصر بود !!!!!

-ممنون که رسوندیم!ببخشید دیگه مزاحمت شدم !

-نه بابا این چه حرفیه !ماشین خودتونه !

-سارای مواظب خودت باش!!از 70تاهم بیشتر نمیریا !!

-ای بابا استاد نترسین ماشین تونو داغون نمیکنم !

-!!! دختر جون واسه خودت میگم!ماشین مهمه یاجونت؟

-خب معلومه ماشین شما !

بلند خندیدوگفت:ماشین داغون شد فدای سرت میام از بابات خسارت میگیرم !

-!!! استاد ما زیر خط فقریم،از الان بگم پول مول نداریم!!بیا همین الان با خط 11برم راحترم !

همینطور که داشت میخندیدگفت:بابای تو یه چیز بارزش دیگه توخونش داره که باهیچ واحد پولی تو دنیا معادلش نی!جای

خسارت میام همون چیز بارزش ومیگیرم خیالت راحت !!

ابروهامو ملایم درهم کشیدم وگفتم:استاد؟

مابین خندهاش گفت:برو دختر شیطون نباش !!!مواظب خودتم باش!

قسمت نهم:

سه ماه بعد

داشتم از پنجره دفتر کارخونه ام بیرون وتماشامیکردم و به این ازدواج فکرمیکردم!به اون سخته یهویی پدربزرگ که فقط یه خواسته داشت اونم عروسیه من!به اون سفر یهویی بهنام واسه دیدن خواهرش وخواستگاری که هیچ وقت قسمت نشد ازم بکنه!به به وصیت مادربرگم سارای،که تمومی اموالش به نام اولین نوه ی دختریش که اسم اونو گرفته باشه میشه!ثروتی که بعداز ازدواج منو میلیاردری کرد!واز همه مهمتر کامرانی که یه روزی پشش میزددم شد تنها گزینه ازدواج من!دست توی کیفم کردم وکادوی

بهنام و درآوردم! یک گردنبند ون یکاد بایه کارت که روش نوشته :بههم نمیرسیم، اما بهترین غریبه ات خواهم ماند که همیشه تورا دوست خواهد داشت!

خودمو روی صندلی گردانِ مختص مدیریتم ولو کردم! 1 ماه از مدیریتم میگذره وسعید پسرعموی عزیزم و ریس سابق کارخونه تا تونسته سنگ جلوی پام گذاشته !هرشرکتی که باهاشون قرارداد بسته بوده بعداز تغییر مدیریت قراردادها رو لغو کردن! کارخونه رنگسازی قراردادشو لغو کرد ودیگه بهمون رنگ نمیده! با باز شدن یهویی در ازتوی فکر اومدم بیرون!

-خواهرم برمسند قدرت تکیه دادی ومارو تحویل نمیگیری!!!

-احسان چرا مته داعشیا میای تو؟ زهرم ترکید!

-فدای سرم که ترکید!! الان قرارداد بستن با یه کارخونه ی رنگسازی مهمتره تا زهر تو!

-دادا پژنگ و بیخیال! بهرنگ وبچسب! بهنام که نمیدونه من رئیس کارخونه ام؟

-کثافت! معلومه که نه!

-یه دقیقه بشین! فک کنم مشکلم حل بشه!

بهنام تازه 1 از لندن برگشته بود اونم باخواهرش! کادوهم به احسان داده بود که بههم بده! فک کنم نمیخواست باهام روبه رو بشه!

تلفن وبرداشتم وداخلی منشی رو گرفتم!

-خانوم ناظمی کارخونه بهرنگ وبگیرید وصل کنید لطفا! درضمن اصلا هم درمورد تغییر مدیریت حرفی نمیزنید!!

-چشم خانوم!

انقدی نگذشت که منشی زنگ زد وگفت:ببخشید خانم اما مدیر کارخونه بهرنگ گفتن من با اون مرتیکه بیسوار حرفی ندارم!

حرف بهنام و ه احسان انتقال دادم اونم مته همیشه دهن شواندازه غار باز کردو شروع کرد به خندیدن!!

-مرض چته؟

-ینی دَم بهنام گرما!! مرتیکه بیسواد و خوب اومد! تازه بیشعور و جانداخت!

منشی و گرفتم وگفتم دوباره با کارخونه بهرنگ تماس بگیره!

چند دقیقه بعد صدای بهنام تو گوشم پیچید!!

بهنام- ببین مرتیکه من یه بار باهات قرارداد بستم برای هفت پشتم بسه!توی عمرم آدم به بیسواد و بیشعوری تو ندیدم!

-اگه بسوادم مقصر استادای بی عقلم هستند اگر بیشعورم چون آدم بیشعور ندیدم!

میشد قیافه شواز پشت تلفن ترسیم کرد!! الان با ابروهای بالا رفته و چشمای گرد داره حرف میزنه!

سعادت- ببخشید فک کنم خط روخط شده!

-نخیرم کاملاً درسته! بنده سارای رحیمی مدیر کارخونه ی قطعه سازی MTE هستم!! احترام!! ام بگذارید!!

احسان مته لبو شده بود از خنده! سعادتم که توشوک بود!

من حالا دیگه بامن قرار داد نمی بندی؟

-آخه چطور ممکنه سارا؟ مدیر اون کارخونه که سعید رحیمی بود!

-ایشون پسر عموی بنده بودن و موقتا مدیر بودن! مدیر اصلی کارخونه خودمم! حالا قرار داد می بندی یا پیام بزنم شل و پلت کنم؟

-ما غلط بکنیم باشما قرار داد نیندیم!!! مدیر خرید تو بفرس کارخونه!

-ینی منو احسان نیایم دیگه؟ فقط مدیر خرید!

خندید و گفت: قدمتون روی چشم تشریف بیارید!

از سعادت‌ی خدا حافظی کردم و به مدیر خرید گفتم قرارداد و تنظیم کنه! بگذریم که همه کُپ کردن که چطور مدیر بزرگترین کارخونه رنگساز حاضر شده باهامون همکاری کنه!

بعد از حل این مشکل مشکلات بعدی سرازیر شد!! لغو باقی قرار دادها که همه از اثرات وجود نحس سعید بود که بخاطر از دست دادن همچنین کارخونه ی میلیاردی سرمون می اومد! تکیه مو به میز دادم و به حال خوب این روزای پدر بزرگ فکر کردم که انگار نه انگار مشکل قلبی داره!! به این روزای که زمزمه نتیجه دارشدنش بگوش میرسه!! به رابطه ی این روزای من و کامران که گرچه بسیار مهربون شده اما اتفاق خاصی بینمون نیفتاده!! به بابام فک میکنم که انگار بهترین دوما دنیا نصیبش شده و مدیریت شرکت مهندسی شو بوسید و رسماً کلید و به کامران داد و رفت کنار زن جانش نشست! صدای تلفن دفترم از هپروت بیرونم کشید!

منشی - خانوم، آقای شکری تشریف آوردن!

-بفرستش داخل!

دستامو مشت کردم و یه نفس عمیق کشیدم!شکری همون مردکی که قراردادش و باهمون لغو کرد تا قطعه هامون بیخ ریشمون بمونه!

چندضربه به در زد!باگفتن بفرمایید بهش اذن ورود دادم!!

تو دلم گفتم:مرده شور اون چشمای سبز بی حیاتو ببرن!هم سن وسالای خود سعید بی ناموس بود!!

مقتدر و محکم روبروش وایسادم و گفتم:گفتم بیای برای آخرین بار باهاتون اتمام حجت کنم!

پوزخند زدوگفت:می شنوم!!

-قطعه های سفارشی شما طبق قرارداد آماده اس!شمام موظفید برطبق همون قرار داد قطعه هارو تحویل بگیرید وهزینه اونو

پرداخت کنید!

-ببین خانوم محترم اون قرارداد واسه زمانی بود که سعید مدیر اینجا بود نه شما!با تغییر مدیریت اون قرارداددم لغویکطرفه شد!

-من یا سعید هیچ فرقی نداره شما قرارداد بستین وموظفید طبق رفتار کنید!

-هه خیلیم فرق داره خانوم!فرقش بین مرد و نامردیشه!من با یه مرد قرار داد بستم نه شما!!

خندیدم و گفتم:مرد؟؟اون چیزی که شما توسطش خودت و مرد میدونی دلالت بر مردونگی نیست مابهش میگیم نرونگی که اونو گربه هم داره!بین مردونگی ونرونگی خیلی فاصله اس آقای شکری!میگی مردی؟!اما انقد مردنیستی که پای حرفت بمونی!!

لحتم و محکتر کردم وگفتم:این آخرین اخطار آقای شکری!یا جنساتو میری و تسویه حساب می کنی یا بلایی بسرت میارم که به پام بیفتی قطعه بهت بدم!هنوز خیلی مونده تو و اون رفیقِ بیشرفت منو بشناسین!شرّت کم!

شکری تو بهت قاطعیتم بود!!بعداز رفتنش احسان واطهار کردم وگفتم:ببینشکری فکرش روی نمایندگی های ماست!اون میخواهد قطعات مصرفی شو از نمایندگی ها تهیه کنه!به تمومی شعب نمایندگی کارخونه بگو 2روز تعطیل کنن!خسارت این 2روز تعطیلی بعده خودمونه و تقبل میکنیم!فقط سریع!!

داشتم روی آخرین طرحم کار میکردم .تا تحقق رویای کودکانه پسرم انقدری نمونده بود!!همینطور که لبخند میزدم وکار میکردم دستی روی چشمم وگرفت!

دست کشیدم روی دستاشو وگفتم:لوووس!مگه کسی غیر من و تو توی این خونه زندگی میکنه که بازی اگه گفتی من کیم راه انداختی؟

دستامو توی دستاش گرفت وگفت:خودت که هستی انگار 100نفر توی این خونن!!البته این خانوم خوشگله من قدیما خیلی شیطون تر بود!!!!!!

خندیدم وگفتم:چیه دلت واسه استاد آبدارچی گفتنام تنگ شده؟

مردونه خندید:یادش بخیر!!باورم نمیشه ی روز من تورو به زور صیغه کردم یه روزم تو منو به زور عقد دائم!!زورتو زیادتربود!!!!!!

بازوشو گاز گرفتم وگفتم:پروووو!حالا باید به روم بیاری که ازت خواستگاری کردم!

-پاشوو بانوجان!شام درست کردم این طرح ونقشه هام جمع کن کاربسه!بابا دو دقیقه میخوام ببینمتا!!

کامران مرد خوبی بود!!گه بگم حسم نسبت بهش تغییر نکرده کاملا دروغ گفتم!خب منم دل داشتم دیگه مخصوصا کامرانی که زندگی باهانش لذت بخش بود گرچه اجبار سخته آقاجون باعث شد ازش خواستگاری کنم!

بعداز شستن ظرفا رفتم سمتش!روبروی تلویزیون نشسته بودوفوتبال تماشا میکرد!

لبخند زدوگفت:خسته نباشی!

مشکلات کارخونه یه بارسنگینی بود روی دوشم!!هم کم حرف شده بودم جدیدا هم شیطنتام کم شده بود!!

کامران - چیه تو فکری؟

-دارم به آینده فکر میکنم!

کامران - به ادامه تحصیل؟

-نه بابا توی این هاگیروواگیر فقط ادامه تحصیل وکم دارم واقعا!!مشکلات خونه وکارخونه وحرفهای آقاجون و...

کامران - آقا جون چی گفته مگه؟

-هیچی بابا تا زمانی که شوهر نداشتم میگفت میخوام عروسیت و بینم حالا عروسی کردیم گیرداده به نتیجه!!

زیرلب طوری که کامران نشنوه گفتم:چی فکر میکنی پیش خودت آقا جون آخه مگه با گرده افشانی اسلامی هم میشه حامله شد؟

سرمو بلند کردم دیدم کامران سرخ شده از خنده و داره زور میزنه نپوکه یهو همسایه ها رو ندید گرفت و قهقهه اش بلند شد!!

مابین خنده گفت: چرا گرده افشانی اسلامی؟ راههای بهتری هست تو فقط یه ندا بده عزیزم! خودم نوکرت هستم!

از سرم دود بلند میشد!!! هرچی میگذشت بیشتر بهش علاقمند میشدم! اون موقع ها فقط دعوا و کل کل بود اما حالا دوستت دارماش باورم شده بود چون همه چیزش من بودم! میشد بهش تکیه کرد میشد منم مادرشم! یه مادرشدنی که تهش خوشی باشه نه مئه سابق تلخ!!

کامران تکنونم داد و باشیطنت نگام کرد و گفت: فکراتو کردی؟ قبوله؟

اون شب صفحه جدیدی از زندگی مشترک منو کامران ورق خورد!! شبی که زندگی ما به معنای واقعی مشترک شد!!

منشی - خانوم مهندس، آقای شکری تشریف آوردن!!

-امروز وقت ندارم! بفرمایید فردا بیان!!

-خانوم مهندس شما که دیروزم همین و گفتید! عصبانی میشنا!!

-به جهنم! کاری که گفتم و انجام بده!

میدونستم کارش باهام چیه! منشی دوباره در زد و وارد شد!

-خانوم آقای شکری خیلی اصرار دارن حتما شما رو امروز ببینن!!

-بگو بیاد!!

انقدی طول نکشید که شکری اومد!! روی صندلی گردونم لم داده بودم وبا یه لبخند مضحک بهش گفتم: به به آقای شکری!! ازاین طرفا آقای مرد چیشد یاد ما جماعت نامرد افتادی؟

-اومدم واسه...

وسطش حرفش پریدم وگفتم: واسه قرارداد اومدی؟

-بله!

-باید به بگم ما هیچگونه قراردادی با نا مردا نمی بندیم!!

-فقط قیمت بگو؟

-سه برابر قیمت قبلی!

با صدای بلندی گفت:چی؟

-مشکلی داری میتونی قبول نکنی!هیچ اصراری ندارم!

-دوبرابر!

-یه مرد هیچ وقت حرفش و دوتا نمیشه!سه برابر تموم!!

-قرار دادو تنظیم کن من امضا میکنم!قطعه ها رو بفرس کارخونم!

داشت می رفت که صداش کردم وگفتم:همون قرارداد قبلی پابرجاست البته این ضرری که این مدت کارخونه ما متحمل شده روی قرارداد شما منظور میشه!قرارداد و عوض نکردم که بهت اثبات کنم خیلی از امثال شما که ادعای مردی میکنید مردترم!!و بعد خوردن پول شک وشبه داریادم ندادند!من به تو گرون جنس بدم توام مجبوری به مردم گرون بفروشی این ینی سود حروم!!بزرگ شدن سر سفره ی حاج بهزاد رحیمی همچین امتیازی هم داره!

شکری- سعید خیلی خر بود گذاشت تو واسه یکی دیگه بشی!!خیلی آقایی!!

امور کارخونه به لطف احسان وکمکهای بی نظیر بهنام روال عادی خودش وطنی میکرد!!محبوبیتی که بین کارگرا و بقیه همکارها پیدا کرده بودم عزت واحترام بیشتری نسبت به قبل پیدا کنم!!این آرامش رو هم مدیون کامران هم بودم،مردی که ثابت کرده بود میشه بهش تکیه کرد،توی مدتی که زندگی زناشویی ما شروع شده بود اخلاق و رفتاراشم خیلی خیلی بهتر شده بود واین بهم انگیزه میداد که دلگرم بشم به زندگی نوپام!!مهمتر از همه اینها وجود یه فسقل کوچولویی بود که در وجودم رشد میکرد!خبر بارداریم وسکرت گذاشتم تا روز تولد پدربزرگ!!پدربزرگ مهربونم که خوشبختی الانم ومدیونش بودم!!

قسمت دهم:

همه چی خوب بود وضعیت کارخونه ،زندگی ،کامران همه چیز خوب بود داشتم خوشبختی و با تموم وجود لمس میکردم!نمی دونم چی شد که یکدفعه ورق زندگی ما برگشت!

خسته از کار وکارخونه به سرعت خودم ورسوندم خونه،ساعت 7شب بود!!برقا رو روشن کردم وکیفم و روی اولین مبل پرت کردم!1ساعت تا اومدن کامران مونده بود همیشه سر ساعت 8 شب با یه ظرف بزرگ بستنی خونه حاضر بود!بدون تعویض لباس سمت آشپزخونه رفتم،برق و که روشن کردم کاغذای روی میزناهارخوری توجهم جلب کرد!با دیدنشون محتویات معدم به سمت دهانم هجوم آورد!بیشتر ازعکسها یادداشت کامران آتیشم زد!!یه جمله نوشته بود:«روز عروسیمون بهت گفتم از هرچی بگذرم ازخیانت نمیگذرم!وادم خونه نبینمت»!!

کاغذو تو دستم مچاله کردم!! حالم خراب بود! خراب تهمت! حالم خراب کار نکرده و گناه مرتکب نشده! چقد سخته یکطرفه قضاوت بشی و بی دفاع محکوم!!

یکی از عکسها رو برداشتم! من بودم و مهندس اشرفی که باهم رفته بودیم یه خونه رو برای خیریه ببینیم! چندتا شم عکسهای من و بهنام تو رستوران!! منو مهندس بارها و بارها باهم ملاقات کرده بودیم اما نمیدونم این کجاش دلالت بر خیانت داشت! بهنام همیشه واسه کامران یه نقطه ضعف بود حتی تا چند وقت بعد از عروسیمون اما هیچ ربطی نداشت که محکوم بشم!! غرورم خرد شده بود! 1 جمله کامران شده بود نیشتر و نشسته بود روی قلبه شکستم! صندلی و چنگ زدم تا نیفتم! زیاد وقت نداشتم لباسمو درهم جمع کردم و انداختم توی ساک! کلید خونه روهم پرت کردم روی میز و رفتم سمت کرج! رفتم سمت همون عمارت سارای که مته تمومی اموال مادر بزرگ به من رسیده بود! ترجیح دادم فعلا سکوت کنم تا بعد... میدونستم روزای سختی درپیش دارم! میدونستم خوشبختی برام حرومه!!

سه روز از اون ماجرا میگذشت و هربار که احسان و آقاجون ازم سوال میکردن میگفتم یه قهر کوچولو کردم با کامران! اما به خودم که نمی تونستم دروغ بگم!! این که بهم توهین شده بود اینکه انقد این فاصله ای که بین من و کامران با این موضوع افتاد عمیق هست که که امید ی به ترمیمش نیست!! هیچ وقت عادت نداشتم با کسی در دودل کنم! حتی با احسان که نزدیکترینم بود!!

روزها یکی پس از دیگری میگذشتن!! روزها خودم و تو کار خونه سرگرم میکردم و شبها همون ماسک همیشگی خنده روی صورتم میگذاشتم! عادت کرده بودم غم و ناراحتیم و پشت نقاب پنهان کنم! دلم یه شونه میخواست... دلم بچگی میخواست... اما از این دلم میخواست ها!!!

1 ماه گذشته بود و برآمدگی شکمم نمایانتر... حالا راحت حرکات فسل کوچولومو حس میکردم! توی یکی از همین روزها بود که آقاجون و احسان به این قهر مثلا کوچولو شک کردن و ازم توضیح خواستن!!

آقاجون - سارای این چه قهریه بابا؟ 1 ماه گذشته و کامران حتی یه زنگم نزده! چرا نمیدان بال بابا؟ چی گذشته مگه بین تون؟ تو که اهل قهر و از این خاله زنک بازیا نبودی؟

همونطور که سرم پایین بود با انگشتای دستم بازی میکردم گفتم: من دیگه برنمیگردم خونه کامران!

آقاجون - چرا؟

امان از این بغض لعنتی ... لعنت بهش که شده بود سدّونمیزداشت نفس بکشم! پلکامو بهم فشار دادم وبه خودم گفتم: تحمل کن سارا! میکشمت اگه یه قطره اشک از اون چشمت بیفته پایین! آب دهنمو به سختی پایین فرستادم و گفتم: اجازه بدید چیزی نگم آقا جون! ینی... ینی نمیتونم که بگم!

احسان - ینی میخوای جدایی؟

همونطور که سرم پایین بود آروم گفتم: فعلا نمیتونم... باردارم!!

سرم و بالا آوردم و بالبخند روی لبای احسان و آقاجون یهو همه چی رو فراموش کردم!

چقد خوبه وجود بعضی ها تو اوج ناامیدی بیشه پیام آور زندگی!

دیگه حرفی از کامران نشد! دیگه حرفی از زندگی مشترک نبود! انگار میدونستن هرباری که بگن کامران مته تیربارون کردنه روح و روانمه! اولین سونوگرافی رو با احسان رفتم... وقتی دکتر به احسانی که از شادی و شوق یه جا بند نمیشد گفت: خانومتون 4 ماهه حاملس و 1 دختر و 1 پسرناز داره!

دومین بار شکستم زمانی که نم زیر چشمای احسان و دیدم که برگشت به دکتر گفت: من برادرشم دایی کوچولوها!

دکتر هم با شرمندگی گفت: معذرت میخوام آخه اولین باری میبینم 1 خانوم بابرادرش میاد سونو همه با شوهراشون میان واسه همین فک کردم شما همسرشونی!

شکست... شکست... شکست و صداش و شنیدم . شنیدم شکستن احسان و خمیدن قامتشو!! چقد این روزا صدای شکستن میاد! چرا این روزا جون میگیرن تا بگذرن! چرا شدن طولانی ترین روزای سال....

دستم و گذاشتم روی شکمم و گفتم: کوچولوهای دوست داشتنی من، امیدوارم سرنوشت شما مته مادرتون نشه!! این روزا باید بیشتر انرژی بذارم آخه غمام زیادشده و زیاد باید بخندم!

مگه میشه زن حامله باشی و بابرادرت سیسمونی بخری!! مگه میشه زن حامله باشی و برادرت بجای شوهرت توچله زمستون دنبال بستنی باشه و تو غصه نخوری!

وای احسان... چقدر تو خوبی.. همین که دردمو میپچی و صدات درنمیاد شرمندم میکنه!! همین که باخجالت بهت میگم هوسه آلوچه کردم و تو بجای گردن کامران دستاتو مشت میکنی شرمنده ام میکنه!!! آقا جون مهربونم ...چه روزایی که برام پر ابهت بودی و مته کوه محکم و استوار اما نمیدونم چرا توچشمات اینروزا شرمندگی موج میزنه!!

چقدر این روزا میشکنم... میشکنم اما باهرلگد کوچولوهای زندگیم دوباره ترمیم میشم!! کامران... کامران تو توان کدوم گناه منی؟

دقیقه و ساعت و روزوماها میگذشتن... تونگهای آقا جون و احسان میخوندم که قضیه رو فهمیدن! نمیدونم از کجا اما فهمیدن... همینم باعث میشد بیشتر خجالت بکشم.... چقد سخته بابت کاره نکرده شرمنده بشی!... جدیداً پای خونواده کامرانم به عمارت باز شده بود! بعد از 5 ماه اومده بودن عروسونو ببین! حاجی بابا(بابای کامران) آدم خوبی بود!! اینی همه خونوادشون خوب بودن... اما این روزا بدجور به خوبها مشکوک بودم... آخه کامرانم یه روزی خیلی خوب بود... اومده بودن از حال بد کامران بگن همین... پس حال من چی؟؟

نمیدونم چقدر گذشت که چشمامو بادرد باز کردم!! نمیدونستم وقت به دنیا اومدن کوچولوهامه!!!

داداش بیچاره من تو اینجا کنار منو شوهر بیمعرفتم تونا کجا آباد! نمیدونم چقد طول کشید که توی بیمارستان بودم!

پرستار- این فرم رضایت عمل و بدین شوهرش امضا کنه!!

مشت شدن دستای احسان وشکست سوم من!

احسان-شوهرش نیست!

آقا جون حیرون اومد وروبه پرستار گفت:من پدربزرگشم!من میتونم رضایت بدم!

نگاه ترحم آمیز پرستار به من وشکست چهارم!!

فرم رضایت عمل و آقا جونم امضا کرد! روی ویلچر آماده برای اتاق عمل واحسان روبروی من!

احسان- شب عروسی تو یادته؟قبل از اون موقع هروقتی که بهم میگفتی داداش،عشق میکردم!واسه من بی پدرومادر پرورشگاهی خواهر یعنی آخر خوشبختی!شب عروسیت وقتی بین اون همه آدم با اون لباس عروس سفید خوشگلت اومدی جلوی میز دستتو جلوم دراز کردی وگفتی؟همیشه دلم میخواست شب عروسیم با داداشم برقصم!خندیدی واد

امه دادی:آقا داداشمون افتخار یه دور رقص وبه خواهرشون میدن؟!اون لحظه فراموش کردم بی کس وکارم!!اون لحظه عهد کردم نذارم خواهرم احساس کمبود بکنه!

دستههای سرد ونیمه جونمو گرفت تو دستاشو گفت:همین جا منتظرت میمونم خواهر قشنگم!منتظر میمونم یکی بری وسه تا برگردین!

لبامو به زور باز کردم وگفتم:یه وقت اگه زنده برنگشتم...

انگشت اشاره شو جلوی بینیش گرفت وگفت:هیــــــــس!!برمیگردی خیلی زود!

مگه میشه خواهر باشی واشکای چشم داداشت آتیشت نزنه وقتی خودت منشاش باشی!!مگه میشه بغضی که توی گلوی برادرت چنگ میزنه رو احساس کنی وتوراحت نفس بکشی!!

رفتم توی اتاق عمل...

احسان**

پشت در اتاق عمل راه میرفتم، آقا جون نشسته بود وزیرلب ذکر میگفت! 1 ربع بعدم مامان وبابا رسیدن ابا صدای پرستار که همراه خانوم رحیمی رو صدا میکرد خودم و به ایستگاه پرستاری رسوندم!

-بفرمایید خانوم!

-چرا اطلاع ندادین که بیمارتون سابقه عمل داشتن؟

-عمل_____ل؟

-بله تقریبا 10 ماه پیش ایشون اهدا عضو داشتن! یکی از کلیه هاشونو اهدا کرده بودن! شانس آوردین تونستیم سابقه پزشکی شونو پیداکنیم وگرنه توی اتاق عمل قطعا با مشکل مواجه میشدن!

یه کاغذ جلوم گرفت وگفت: این نسخه ام روهم تهیه کنید زودتر!!

دستام جون نداشت نسخه رو بگیرم!! تو دلم آشوب بود! سارا، اهدای کلیه، 10 ماه پیش!! 10 ماه پیشی که از درد دیالیز نمیتونستم نفس بکشم، 10 ماه پیشی که دکتر گفت: تنها کلیه ات هم آسیب دیده!! اون اهدا کننده ایی که یهویی پیداش شد و هیچ وقت نفهمیدم کی بود! سارای توکی هستی؟ چرا همیشه یه قدم از من جلوتری... چرا انقد مردی تو دختر؟ انگار تو اومدی تا روی هرچی مردو کم کنی!! روی زخم پهلوم که جای بخیه ام بود دست کشیدم وگفتم: تو واقعا کی هستی... بهم نگفتی که یه وقت منت نشه روی سرم که احساس شرمندگی نکنم در مقابلت!! آخه تو چقد میتونی خوب باشی!!

نسخه رو از نزدیکترین داروخونه گرفتم وبه سرعت به ایستگاه پرستاری تحویل دادم!

نیم ساعت طول کشید که در اتاق عمل باز شد ودوتا فرشته کوچولو تودست پرستار پشت در اتاق عمل نمایان شد!!باهیجان بقیه رو صدا کردم!!کوچولوهای دوست داشتنی خواهرمن!!!!

سارای

چشمامو بادرد باز کردم با اولین چیزی که برخورددم به دوتا چشم خندون!

احسان - سلام مامان کوچولوی خودم!پاشو ببین چه فرشته های نازی داری!!الهی دایی به قربونشون بره!!

آقاجون روی پیشونیم وبوسید وگفت:مبارکت باشه!!ان شالله قدمش خیرباشه!

شادی وتو چهره تک تکشون میدیدم!تولبای مامان وچشمای شرمزده بابا!!

چقد حس خوبیه بغل کردن کوچولوهایی که از وجود خودتن!چقداحساس شعف کنی وقتی چشماشونو باز میکنن!!وقتی نوبت اسم گذاشتن بچه ها رسید،میلاد وتو بغل آقاجون گذاشتم وگفتم:آرزوم بود اسم بچه مو شما بذارین؟

آقا جون میلاد وبوسید وگفت:اسمش و میذارم میلاد!!

میلاد...اسم پسر کوچولوی زندگیم...پسری که رفت وباعث شرمندگی یه عمر بابا ومامانم شد!میلادی که تو8سالگی پرپر شد!

به احسان نگاه کردم وچشمامو روی هم فشار دادم!معنی حرکتیم و فهمید واومد جلوتر!

-اسم دخترمو باید داییش انتخاب کنه!

خوشحالی احسان فقط من میتونستم بفهم احسانی که جونش من بودم!!

دخترمو بغل کرد وگفت:این دختر که بعداز مامانش عشقِ منه اسمشو میذارم سوگند!!

میلاد و سوگند فسقلایی که پابه دنیا جدیدشون گذاشته بودن و وقت گرفتن شناسنامه هاشون بود!! احسان و باکلی سفارش که یه وقت با کامران جرو بحث نکنه فرستادم دنبال شناسنامه کامران وگفتم فقط بهش بگه:سارای گفت از تموم وظایف پدری فقط همینقدر سهمته!

سوگند و میلاد انقد شروشیطون شده بودند که هیچکس حریفشون نبود و رسماً منو خونه نشین کرده بودند!! احسان از صب میرفت کارخونه تاشب!! باینکه همه ی سختیای زندگی من روی دوشش بود و خسته و هلاک برمیگشت اما تا با بچه ها بازی نمیکرد و صدای قهقهه شونو نمی شنید نمیخوابید!!

اه، احسان چرا دستتو تا آرنج میکنی تو حلقِ بچه ها؟

-سارای جونه من نگاه کن این کره خرا رو! دوتا دندون دارن دستم وبه زور کشیدن تو دهنشون تا گاز بگیرن!!

-دستت درد نکنه! حالا من شدم خر و اینام شدن کره خر دیگه آره؟

قهقهه زد وگفت:ای جونم خواهری، شما که تاج سری و اینام عشقِ منن! تو که میدونی ابراز احساساتمم خرکیه!!

-حالا اشکال نداره اولاد حلال زاده به دائیش میره! کره خرم که باشن جای دوری نمیره!

خندید و گفت:ینی الان جای بهنام خالیا...باز میگفت:زبون که نیست نیشِ عقربه همچین میگزّه که صدای سگ دربیاری!!

-آره والا!چندوقته نیومده هاا کجاست؟

-دیروز کارخونه بود گفت آخر هفته میاد کرج!!دلش واسه فسقلایه ذره شده!

سوگند وروی پام گذاشتم تا بخوابه!!میلادم روی تابش نشسته بود وانگشت شصتشم تا ته کرده بود تو دهنش وگاهیم عق
میزد!هیشکی نبود بهش بگه مجبوری اون انگشت و تا آرنج بکنی تو حلقه که حالت بشه!

احسان رفت چای بریزه که صدای آیفون اومد!سوگند و بغل کردم ورفتم سمت آیفون!از چیزی که دیدم چشمم گردشد!مانی
بود!درو باز کردم!!

احسان - کیه؟

-مانی!

از وقتی که اومده بودم قهر،از مانی خبر نداشتم،حتی یه بارم نیومد سراغم!

احسان - میخوای بری تو اتاق من باهاش حرف بزنم؟

-نه!

احسان رفت جلوی درو تعارفش کرد!

مانی - سلام!

-سلام، خوش اومدی!

سرش وانداخت پایین وگفت:ممنون!

احسان- من میرم چای بیارم!!

چای احسان حکم همون نخودسیاه رو داشت!رفت مثلا بامانی تنها باشم!نمیدونست اون از هرکسی واسه من محرمتره!

به روش لبخند زدم وگفتم:قبلا بیشتر خبرمو میگرفتی؟

سرشو یه خورده بالا آورد وگفت:کمرنگ بودنم وبه بزرگی خودت ببخش و بذار به حساب روسیاهی!!

-چرا روسیاه؟

-اینکه انقد خوبی که به روم نمیاری سیاهی زندگی تو!اینکه فحشم نمیدی ونمیزی توگوشم بیشتر شرمنده ام میکنه!!اینکه داد نمیزی ومن ومقصر نمیدونی خودش عذابه!

زیر لب نالید:سارای ...بزن تو گوشم!بزن توگوشم وخلاصم کن از این عذاب وجدان لعنتی!!

-من راضیم از زندگیم...به این بچه های نگاه کن!وجود میلاد وسوگند ینی که زندگیم سیاه نیست!

به سوگند نگاه کرد وگفت:چشاش چقدشویه پدر بی غیرتته!!

یه لبخند تلخ زدم و گفتم: واسه همین که وقتی بهش شیر میدم به چشاش نگاه نمی کنم!! کامران برام یه خواب بود. یه خواب شیرینه کوتاه مدت که تهش از شیرینی به تلخی زد! با همه تلخ و شیرینی هاش تموم شد مانی ببین من بیدار شدم اینا بچه هامن! واسه من مهم اینان! مهم داداشمه آقا جونم مامان و بابام! توام هیچ وقت از من خجالت نکش!

از تو کیفش یه برگه درآورد و گفت: این حق حضانت بچه هاته! چند وقت پیش رفتم پیش کامران! واسه اولین بار روی رفیقی که سرش قسم میخورد دست بلند کردم و اون صداش در نیومد! سخت بود راضی کردنش اما آخرش شد! خواستم با این کار حداقل یه خورده از عذاب وجدان خودم کم بشه!

شکست پنجم! حق حضانت بچه ها! اینی فرو ریختن تموم تصورات من از کامران... کامران تو چه کردی بامن؟ اینی حاضر نشدی تلاشی واسه دیدن بچه هات بکنی؟ پس چرا اولش انقد خوب بودی و بد عادت کردی!! چرا اینطوری بهم نیش زدی!!

دوباره همون یار قدیمیم اومد و پیچید توی قفسه سینم!! دوباره اسارت اشکام و دوباره بغض! پلکام و روی هم محکم فشار دادم!!

مانی - سارای خوبی؟

پشتمو کردم به مانی و با صدای که زور میزدم نلرزه گفتم:

بچه که بودم فکر میکردم فقط زنبورها نیش میزنند!

بزرگ شدم دیدم، شنیدم، رفتم، آمدم

و یاد گرفتم

نه...

آدمها نیش میزنند

هر قدر صمیمی تر، عزیز تر نیششان سمی تر

یاد گرفتم اعتماد کنم، نیش میخورم

دل ببندم، نیش میخورم

ساده باشم، نیش میخورم

پراحساس باشم، نیش میخورم

آدم، سنگدلند بی رحمند! آرام نزدیک میشوند! محرمت میشوند!

عزیزت! همراهت! عشقت میشوند! تا هستند خوبند، مهربانند! اما کافیست خیال رفتن کنند و تو نخواهی! ساز بزنند و تو نرقصی! آنوقت بیخ همان گلویی را که بارها بوسیده اند، نیش میزنند! نیشی عمیق و کشنده!

و میروند... و از همان موقع تا آخر عمر درد بی درمان میشوی! بی سروسامان میشوی!

گلویت ورم میکند... نفس که میکشی تیرمیکشد... دستت را رویش که میکشی تمامش زخم است... نیش است... درد است... بچه که بودم فکر میکردم فقط زنبورها نیش میزنند!!

حضانت نامه بچه ها مرهم نبود که هیچ، شد نمکه روی زخم و عجب نمکه نابی بود که سوخت و آتیش گرفت وجودم!! مانی رفت و باز هم شکستم!!!

نمی دونم چه ماهی از فصل زمستون بود! فقط میدونم شب بود، سرد و بارونی! تو دلم آتیش بود! سوگند و میلاد آروم خوابیده بودن! رفتم توی باغ دستمو سمت آسمون دراز کردم و مژه بچگیام به دنبال قطره های بارون جهت دستمو عوض میکردم! قطره های بارون یکی یکی تو صورتم فرود می اومدن! آسمون چقد بخشنده ایی تو... تو باریدی و سردشدی به روی زخم های من که التیام بخش باشی، اما غافل از اینکه اگر سالیان سال زمان به روی تو متوقف شود زخم های من سرد نخواهد شد!!

قسمت یازدهم :

این روزها عجیب دلم پریشونه!! همش منتظریه اتفاقم! نمیدونم چم شده !

شیر میلاد و سوگند و گذاشتم توی یخچال و سپردم به آقا جونم سر ساعت بهشون بده!! بعد از 8 ماه میخواستم برم کارخونه! سویچ مو برداشتم و رفتم سمت در !!

-آقا جون من دارم میرم کاری ندارید؟

-نه بابا !

-آقا جون اگه اذیت کردن زنگ بزنی بیام !

-باشه بابا، برو دیگه !

رفتم سمت کارخونه اما هنوز چهارراه رو رد نکرده بودم که یادم اومد گوشیم و جا گذاشتم!! اولین دور برگردون دور زدم و برگشتم خونه!! چون میلاد و سوگند خواب بودن آهسته رفتم تو خونه تا بیدار نشن چون مطمئن بودم اگه بیدار بشن مژه چسب می چسبن

بههم وباید قید رفتنوبزنم!پشت در اتاق بچه ها رسیدم اما باصدایی که از تو اتاق می اومد ضربان قلبم شدت گرفت!یه چیزی شبیه فرو ریختن لحظه ایی یک شهر توسط زلزله !!

مگه میشد اون صدا رو شنید وبی تفاوت بود!!صدای که 6ماه زیر گوشت قشنگترین سمفونیک بود!خودم وچسبوندم به دیوارو آروم گوش دادم !

-بابام همیشه دخترش وبیشتراز من دوست داشت،هروقتیم اعتراض میکردم می گفت آخه دخترا محرم اسرارپدرن!توهم محرم اصرارم باش دخترکم!آخه میخوام اولین وآخرین قصه زندگیم وواست بگم!یه روزی توی دانشگاه سرکلاس دل به یه دختر بستم!!یه دختر شیطونی که منو عاشق شیطنتاش کرد!!عاشق این بودم که اذیتش کنم وسربه سرش بذارم!واسه رسیدن بهش خیلی دویدم آخه تک بود بین همه!خیلیا بهش چشم داشتن اما آخرش واسه خودم شد !!
صداش بغض داشت ومیلرزید !

-اون دختر پاش وگذاشت توخونمو شد همه زندگیم!زندگیمون چیزی کم نداشت خوشبخت بودم!خوشبخت ترین مرد دنیا!توچشماتش پربوداز برق شیطنت،سراسر وجودش شور ونشاط!!اون تشنه محبت بودو منم دریای محبتی شدم تا سیراب بشه تا کم نباشم براش!اما یه قضاوت ...

لرزش صداش بیشتر شده است!می فهمیدم داره گریه می کنه!!این بغض لعنتیم داشت خفم میکرد !!

صدای سوگند بلندشد!زیرلبم آهسته گفتم:هیــــــــــــس...سوگندم آروم مامان...!!ان وقتش نیست!محرم اسراربابات باش !

انگار سوگند صدام وشنید!!دوباره آروم وبی صداشد !

-لعنت به من بابا!لعنت به من که بخاطر یه شک احمقانه تنها زن دوست داشتنیه زندگیم وشکستم!!کاری کردم که نتونم توی این 8ماه روی نگاه کردن به زنمو نداشته باشم!من چیکار کردم باشمادختر قشنگم !!

نمی تونستم نفس بکشم اصلا مگه میشه مرد زندگیت،مردی که لحظه های ناب زندگی تو باهاش گذروندی حق حق کنه وتو نفس بکشی؟

حس کردم سوگند وگذاشت سرجاش!اما چند دقیقه بعد صداش دوباره اومد !

-پسر دوست داشتني من!چقدر دوست داشتم بيدار باشی وچشمای خوشگلتنو ببینم اما همینطوریشم می فهمم چقد شبیهه مامانتی!مرد کوچولوی من!مردِ مادرت باش،سایه سر مادرت،کاری که منه بی لیاقت نتونستم انجام بدم!خیلی ظلم کردم درحق شما!!ای کاش فرصت جبران بود !!

ترسیدم بیاد ومنو ببینه واسه همین خودم وبه اولین اتاق رسوندم وپشت درقایم شدم اما راحت میتونستم توی راهرو رو ببینم!!از اتاق بچه ها اومد بیرون،دست کشید روی صورتش و اشکاشو پاک کرد وآقاجونو صدا کرد!آقاجون از اتاقش اومد بیرون !

-ممنون که اجازه دادید واسه اولین و آخرین بار بچه ها مو ببینم!! حالا میتونید برگه ی رضایت نامه طلاق و بیارید امضا کنم !

شکست ششم، طلاق !!

چقد حس بدیه بین دوراهی خواستن ونخواستن قرار گرفتن! چقد بد اینکه ببخشی و نتونی! آخرش این حسهای مبهم من و دیوونه میکنه !!

دستامو مشت کردم و نفس عمیق کشیدم!! از توی اتاق بیرون اومدم و راس سوم شدم، من، کامران و آقاجون !

آقاجون- توکی اومدی سارای؟

- تازه اومدم، گوشیم و جا گذاشته بودم !

کامران سرش پایین بود! به آقاجون نگاه کردم !

آقاجون- من میرم اتاقم! کاری داشتید صدام کن بابا !!

آقا جون رفت و من روبروی کامران و ایسادم! من من کرد و گفتم: طلاق میدم و میرم واسه همیشه! فقط... فقط هیچ وقت به بچه ها نگو که باباشون ...

ادامه حرفشو خورد و آهسته گفت: خدا حافظ !

هنوز به درنرشیده بود که گفتم: بمون! بمون و واسه بچه هات پدری کن !

رفتم نزدیکش و انگشت اشاره مو به طرفش گرفتم و گفتم: فقط برای بچه هات! درقبال من هیچگونه مسولیتی نداری!! این شانسم فقط بخاطر بچه هام میدم!! نمیخوام فردا مدیونشون باشم! نمیخوام فردا شاکی بشن که چرا نداشتم براشون پدری کنی! میتونی وسایل تو بیاری از این به بعد باما زندگی کنی!! فقط من به همه ی همکارام گفتم مطلقه ام، واسه همین پایه خواستگار زیاد به اینجا باز میشه! خواستم در جریان باشی !

مشت شدن دستهای کامران و منقبض شدن چهره اش دلچسب ترین لحظه بود چون یاد دوران اون صیغه انداخت منو!! چقد این روزا خودت درگیری دارم !!!!

روزهای زندگیم خیلی عجیب و غریب میگذشت! کامران ساکن یکی از اتاقهای طبقه پایین شده بود کنار اتاق آقاجون و احسان! نمی دونستم تا کی میتونم این وضعیت و تحمل کنم! با اینکه به کامران چندین بار تذکر داده بودم درقبال من هیچگونه اختیاری نداره اما همچنان میخواست ابراز وجود کنه! همین چند روز پیش بود که با مهندس ناظری یکی از همکارای من که میخواست ازم خواستگاری کنه درگیر شد! خیلی شیک به بیچاره گفت: هروقت من مردم بیا خواستگاریش!! اما هیچکدوم از این کارها باعث نمیشد زخمی که از جانبش خورده بودم و ترمیم بشه! چقدر این روزا دلم سنگ صبور میخواد! دردمو نمی دونستم به کی بگم! به احسانی
niceroman.ir

که تا همینجا شدم مردونگی به خرج داده بود! بیچاره از زندگیش بخاطر من هیچی نفهمید!! عجیب دلم هوای گریه داره... ای کاش از بچگی مته مرد بزرگ نمیشدم تا گریه کردن برام سخت باشه.... چقد دلم برای ظرافت زنانگیم تنگ شده !!

-آخه برادر من دوستِ تو به من چه ربطی داره؟

-وا سارای! خب دوستِ من دوستِ داره با دوستِ تو که دوستِ داره با دوستِ من دوستِ بشه دوستِ بشه! حالا بازم بگو ربطی نداره !

عروسک سوگند که نزدیکترین وسیله بهم بود و پرت کردم سمت احسان ویه بی مزه نثار روح پُرفتوحش کردم !!

-خب دیگه بامزه برو آماده شو بریم فرودگاه !

-احسان، خب بچه ها رو چیکار کنیم؟

-زنگ بزن به اون بابای بیخیالشون بگو بیاد !

-احسان چه حرفایی میزنی!! الان دانشگاهاست !

-چی شده جدیداً نافرمانی میکنی!! !

-چرت نگو برادر من! اون بمیره من زیر جنازشم نمیگیرم !

یهو فهمیدم چه حرفی زدم ولبمو گاز گرفتم !

-مگه آزار داری بگی که حالا لب گاز بگیری؟

-ساکت! بدو برو زنگ بزن! میدونی من باهاش حرف نمیزنم !

بعد از پایان مکالمش گوشی رو داد دستمو گفت: تو راه بود خانوم، الان میاد !

لباسامو پوشیدم ویه آرایش ملایم کردم! زیاد طول نکشید که صدای ماشین کامران اومد! کیفمو برداشتم ورفتم بیرون! از اونجایی که من به ندرت اونم در مواقع ضروری با کامران حرف میزدم احسان سفارشات لازم درمورد غذای بچه ها بهش داد وحرکت کردیم سمت فرودگاه !

احسان بین راه یه دسته گل پر از رزهای سرخ و سفید خرید!! احتمال دادم این مسافر باید یه خانوم باشه البته از نوع انتخاب گلش این حدس وزدم! ماشین و توی پارکینگ فرودگاه پارک کردم و رفتیم سالن انتظار! یه نگاه به ساعتش انداخت وگفت: هواپیماشون الان میشینه !

یه ربع گذشته بودو هنوز از این مسافر خبری نشده بود! کلافه دسته گل و تو هوا تکون دادم وگفتم: پس کی قراره چشممون به جنال این مسافر روشن بشه؟

-خواهری میشه بری یه آبمیوه بگیری؟ فک کنم قندم افتاده !

-آه_____ فهمیدم همون نخود سیاه و قضایای 18+دیگه!! یول خوب میپیچونی !!

-وا !!

-زهرمار! اخر که نیستم تو اگه قندت افتاده بود الان باید پَرپر میزدی نه بلبل زبونی کنی !

-میری یا خودم برم؟

-خ_____یله خب !

باهمون دسته گل رفتم سمت فروشگاه ویه رانی آناناس براش گرفتم! برگشتم سمت احسان اما بادیدن اون مسافر دچار لکنت شدم و آبمیوه از دستم افتاد!! دویدم سمتش و تقریبا توی 1متریش توقف کردم! چشمم و دوختم به چشمای عسلیش وزیر لب گفتم: آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا... بی وفا حالا که افتاده ام از پا چرا؟
میخکوب شده بودم اما اون بالبخند فاصله بینمون رو پر کرد !

-سلام !

-سلام به روی ماهت!! وقتی احسان گل رز خرید گفتم حتما این مسافر خانومه! اصلا 1درصدم فک نمیکردم توباشی؟

دسته گل و سمتش گرفتم و گفتم: خوش اومدی !!

لبخند زد و گفت: یادت باشه پیمان تنها عاشق گل رز نیست! عاشق هرگلیه که از دستهای تو پیشکش بشه !

احسان - خوبه دیگه! زیاد رمانتیک نشین! بیاید بریم خونه تا صب باهم حرف بزنید! درضمن سارای خانوم آبمیوه رو هم میل بفرمایید رنگتون پریده !

پیمان پسرخاله ی دوست داشتنی من! قهرمان بچگیام !

احسان جلوی خونه ترمز کرد و منم به سرعت پیمان و به داخل عمارت هدایت کردم !

صدای گریه میلاد می اومد !

پیمان - صدای گریه کیه؟

-پسرم میلاد !

کامران میلاد به بغل اومد بیرون از عمارت! میلاد و بغل کردم و کامران و به پیمان معرفی کردم !

آقاجون - به به! ببین کی اینجاست !

پیمان و آقا جون خیلی صمیمانه باهم روبروسی کردن! آقا جون از همون بچگی پیمان و دوست داشت آخه پیمان به هوای من می اومد عمارت وبامانی وسعید بازی میکرد! آقا جونم هیچ وقت هیچ فرقی بینشون نمیداشت! پیمان سوگندومیلاد رو گرفت بغلش ولپای سفید وگنده شونو محکم بوسید !

پیمان- سارای چقد اینا خوشگلن !

لبامو جمع کردم و گفتم: به مامانشون رفتن !

احسان-ایش !!

آقا جون - خوش اومدی پسر م! از آخريں دیدارمون 10 سالی میگذره!

-ممنون!یہ

چندسالی میشد درگیر دانشگاه وبعدهم بیمارستان شدم!مامان وپوریا می اومدن ومن متاسفانه فقط در حسرت دیدار میسوختم!

من - وای که چقدم میسوختی تو! بوش تا انجام می اومد !

پیمان- سارای بذار برسم بعد شیطونی رو شروع کن !

شام وهمراه با شیطنتهای پیمان وشوخی های احسان و اخمای درهم کامران خوردیم!

بچه ها رو سپردم به احسان و کامران! منو پیمان هم رفتیم توی باغ!

روی پله ها نشسته بودیم و حرف میزدیم که کامران صدام کرد !

-سارای؟

-بله؟

-سوگند گشنشه !

-سویش روی گاز بهش بده !

-فک کنم پوشکشم خیس باشه !

- ینی چی! 10 دقیقه نمی تونی نگهش داری! باید حتما یه بهونه جور کنی!

سوگند و بغل کردم و پوشکش و نگاه کردم، تمیز بود! عجب جو نوری بود! میخواست منو بکشونه تو خونه تا با پیمان تنها نباشم!

بچه رو شوت کردم تو بغلش و گفتم: تمیزه! نگهش دار! اگرم فک میکنی از پسِ یه بچه 10 ماهه نمیتونی بریای بده احسان نگهش داره !

رفت داخل و در عمارت و محکم کوبید بهم! دوباره کنار پیمان نشستم !

- شوهر متعصبی داری! فک کنم از اینکه کنار منی ناراضیه !

- مهم نیست !

سکوت کرده بودیم ونم نم بارون و تماشا می کردیم !

- پیمان؟

- جان پیمان !

- عمارت پشتی رو یادته؟

- آره! مگه میشه یادم بره موش موشی !

- میخوای بریم اونجا !

خندید و گفت: امشب نه، بذار واسه فردا! امشب باید تا صب حرف بزیم !

- خسته نیستی؟

- تو رو دیدم و خستگی راه به در شد !!

بارون شدید شده بود !

- سارای؟

- جانم؟

- میشه حرف بزنی؟

- از کجا بگم؟

- از اول! از بچگی تا دانشگاه !

بی خیال نگاه کامران از پشت پنجره شدم و زل زدم به پیمان! دوباره همون بغض لعنتی اومد سراغم !

بی توجه به حرفهای پیمان رفتم زیر بارون، دستامو باز کردم و سرمو سمت آسمون بلند کردم، چرخیدم و قهقهه زدم !!

پیمان بلند شد و کنار گوشم گفت: معلومه غمت خیلی بزرگه !

-چرا؟

-آخه خیلی قشنگتر از قدیم میخندی؟

تلخ خندیدم که ادامه داد: بگه که بودی هر وقت اذیت می کردن و ناراحت میشدی بجای گریه کردن میخندیدی! ناراحتی و غصه هات زیر اون خندت پنهون میکردی! این اخلاق تو هنوز داری با این تفاوت که خندهات خیلی قشنگتر و طبیعی تر شده! خودت که میدونی همون بچگیتم این فقط من بودم که فرق بین خندهاتو میفهمیدم!

-دارم خفه میشم پیمان!

گُلوم و چسبیدم و گفتم: خفه میشم!!

-چرا؟

داد زد: بغض... بغض... بغض! هیچ جور نمیشکند... فردا این خبر در تمام شهر میپیچد... که فلانی میان انفجار بغض هایش مُرد! ... پیمان- چی شده سارای؟ چی داره خفه ات میکنه؟ کی باعث شده موش موشیه من صداس بلرزه؟ هان؟ سارای من بذار سرباز کنه این بغضِ قدیمی!

-امان از حرفهایی که از چاقوهم بدترند...! دلت را تکه تکه میکنند... و تو جوابی برایشان نداری... هرچقدر هم اشک بریزی دلت خنک نمیشود! ...

-کسی بهت حرفی زده؟ سارای من بخاطر تو اومدم! بعد از 10 سال ...

-دیر اومدی... خیلی دیر... بخاطر سارای اومدی؟ دیگه از سارا چیزی نمونده! من فقط نفس میکشم همین! یه زندگی نباتی! من حتی حق یادآوری خاطرات بچگیام ندارم!

-مادرم میگفت حافظه تو بخاطر اون تصادف لعنتی از دست دادی! میخوای من از بچگیمون بگم؟

-بذار من بگم پیمان! توفقط گوش کن!

پیمان سکوت کرد و من شروع کردم!

-یادته وقتی حاج نادر گردوهای باغ دماغون و میاورد آقاجون همه بچه ها رو ردیف میکرد تا سهمشونو بده! به همتون نفری 20 تا گردو میداد اما منو میشوند روی زانوهای کیسه گردوها رو زیر و رو میکرد و بزرگترین گردوها رو واسه من سوا میکرد اونم 50 تا! تو دستای کوچولوم جا نمیشد واسه همین پایین اون پیرهن کلوش گل گلیمو بالا میزد و میرختم اون تو! همیشه مانی و سعید اعتراض داشتند! شما پسرا گردوها رو برمیداشتین میرفتین ته باغ و گردو بازی میکردین! من اون موقع 7 سالم بود! آخر بازی گردوهای همه تموم میشد بجز گردوهای تو! همیشه ته بازی 2 برابر بقیه برات گردو میموند، سعید و مانی واسه اینکه من و بترسون

-سارای تو

ہیــــــــــــس!فقط گوش کن !!

درختیه من بذاره بجز تو !!

بودی!! چون دوست داشتم! یہ دوست داشتن پاک و فشننگ! بزرگتر شدم و بہ بخاطر تو شدم دو چرخہ سوار حرفہ ایی

بود؟ها!ان!فرشته!9سالم بود،به فرشته حسادت میکردم چون علاقت بهم نصف شده بود چون رقیب پیدا کرده بودم!فرشته یه برادر

داشت که همسرم بود فرهاد و میگم الان روزی که گفتم فرهاد زد تو صورتم و یادته؟ توام رفتی جلوی فرشته زدی تو گوش

فرهاد! بهش گفتی غلط کردی روی موش موشیه من دست بلند کردی! بعد از اون رابطه ات با فرشته بهم خورد! من بهت دروغ

گفتم پیمان! من میخوام تو از فرشته بدت بیاد! میخوام تو موفق بشی! تو منو در حد یه بچه دوست داشته

ومن تورو به اندازه دنیای بزرگ کودکانم! من واسه ات یه دختر کوچولو بودم وتو برام تنها مرد دنیای بچگیم! چه دنیای قشنگی

داشتم! تا اینکه تو با خونوات واسه همیشه رفتی لندن و من سه روز تو تب 40 درجه سوختم! من تب عشق و اون موقع تجربه

کردم! تورفتی و من هر روز تنها و تنها تر شدم! دیگر سهمیه های گردوهای باغ دامغون جذابیت برام نداشت، نه دل شکوندنشونو داشتم

نه تو بودی که بهت بدم: زیر درخت آبالو ته باغ یه چاله کندم و هر سال 50 تا گردو رو مینداختم اونجا و روشون خاک میرختم! وقتی

رفتی فهمیدم حال فرشته رو وقتی بخاطر من باهش بدشدی! حالا منو فرشته مساوی بودیم! 13 سالم شد مامانم به اصرار من واوون

افسردگی که بعد رفتنت دچارش شده بودم باردار شد! خودت که مادرمو میشناختی هیچ چیزی رو با کارش عوض نمیکرد! میلاد که

به دنیا اومد شوق زندگی اومد! گفتم بزرگ میشه و برام میشه حامی! فقط 14 سالم بود که شیفت صبح میرفتم مدرسه و موقع

برگشتن میلاد و از مهد میاوردم! اون موقعی که دوستان کتاب تو دستشون بود من یا شیشه شیر خشک دستم بود یا دایم یوشک

عوض می‌کردم! منتی نبود روی سر کسی، چون خودم خواستم! چون میلاد جزئی از وجودم بود چون مادری کرده بودم با تبش تب

کردم! اونجایی که مامانم تو ایستگاه پرستاری نشسته بود و مشغول کارش بود من حوله گرم میکردم و جای واکسن میلاد

میلاذ و باید از کی میخواستم؟ هان؟ از پدر و مادری که روشن نمیشد بهم نگاه کن! به پدر و مادری که بارفتن میلاذ داشتن دخترشونم از دست میدادن؟ میلاذ رفت و سارام برد! خاطرات سارام برد! به روز که مته تموم روزای بعداز رفتنش کیفش رو دوشم بود و میرفتم مدرسه اش با یه ماشین تصادف کردم! 4 روز تو کما بودم وقتی بهوش اومدم هیچی یادم نمی اومد! فراموشی کوتاه مدت بود اما طوری وانمود کردم که انگار کودکی و گذشته ای نبوده! اینطوری حداقل هرروز شاهد شرمندگیه مامان و بابام و غصه خوردن آقاچونم نبودم! این درد باید تو سینم میموند! زندگی روزانه موپیش گرفتم انگار میلاذی نبود!

زیربارون زانو زده بودم روی زمین !!

خسته شدم پیمان! خسته ام !

خسته ام مثل جوانی که پس از سربازی بشنود دوستش از نامزدش دلبرده

مثل یک افسر تحقیق شرافتمندی که به پرونده جرم پسرش برخورد

خسته ام مثل پسر بچه که در جای شلوغ بین دعوای پدر مادر خود گم شده است

خسته مثل زن راضی شده به مهر طلاق که پراز چشم بد و تهمت مردم شده است !

خسته مثل پدری که پسر معتادش غرق در درد خماری شده فریاد زده

مثل یک پیرزنی که شده سربار عروس پسرش، پیش زنش، بر سر او داد زده !

خسته ام مثل زنی حامله که در ماه نهم دکترش گفته به درد سرطان مشکوک است

مثل مردی که قسم خورده خیانت نکند زنش اما به قسم خوردن آن مشکوک است

خسته مثل پدری گوشه آسایشگاه که کسی غیر پرستار سراغش نرود

خسته ام بیشتر از پیرزنی تنها که عید باشد... نوه اش سمت اتاقش نرود !

خسته ام! کاش کسی حال مرا میفهمید غیر از این بغض که در راه گلو سد شده است

شده ام مثل مریضی که پس از قطع امید در پی معجزه ای... راهی مشهد شده است!

درد کهنه پیچید توی سینم! نفسم بند اومد... کلا دراز کشیدم روی زمین! پیمان خیلی سریع برگشت و دوید طرفم! سرمو بلند کرد و گذاشت روی پاش !!

-تو چیکار کردی با خودت دختر؟

دستم روی قلبم گذاشتم هر لحظه دردش بیشتر و بیشتر میشد! قطره های بارون و اشکای پیمان یکی یکی رو صورتم فرود می اومدن! باگوشه شالم صورتم وپاک کرد!! بادست راستم آهسته یقه پیمان وگرفتم وکشیدمش سمتِ خودم !

لبخند بی جونی زدم وخیلی آروم ومنقطع گفتم:م.....مرد که...گریه...نمیکنه !

گریه پیمان شدت گرفت وگرفت:غلط کرده هرکی اینو گفته !

-پ...پیمان؟

-جونه پیمان؟

-وقتی بچه ...بودیم مامان بزرگمون به زبونِ ترکی (بادرد دم گرفتم وادامه دادم)یه...لالایی برامون میخوند! یادته؟

مابین گریه هاش گفت:آره جونم! یادمه !

صورتم وازدرد مچاله شد وبه سختی گفتم:م...منم اون و...هرشب...واسه ...میلاد میخوندم!ب..خونش پ...پیمان !

میدونستم لحظه های عمرمو دارم میگذرونم!چه مرگ قشنگی داشتم!مامانم میگفت بچه که بودم اول از همه بغل پیمان رفتم حالام دارم تو بغل پیمان جون میدم !

پیمان اشکای روی صورتش وپاک کرد وبه زور لبخند زدوشروع کرد باسوز خوندن عین مامان بزرگمون !

-لای لای دئییم یاتاسان(لالائی بگویم بخوابی)

-گول غنچه یه باتاسان(توی گلها وغنچه ها فروبروی)

-لالای بشیگیم لای لای(لالائی گهواره لالائی)

-ائویم ائشیگیم لای لای(لالائی خانه وزندگیم لالائی)

می خوندواشکاش میریخت رو صورتم!منم با صدایی که از ته چاه می اومد همراهیش کردم !

-لای لای بالام جان بالام(لای لای بچم جان،بچم)

نفس درد ناکی کشیدم وبه زور خوندم !

-من سنه قوربان بالام(من به قربان تو بچه ام)

-آغلیسیبان باغریمی(با گریه ات قلبم را)

-گل ائله مه قان بالام(بیا وخون نکن بچه ام)

-لای لای دئدیم بویونجا(لای لای گفتم به اندازه قدت)

-باش یا سدیغا قویونجا(به وقتی که سرت را روی متکا گذاشتی)

همونطور که باگوشه شالم صورتم وپاک میکرد،میخوند !

-زازا آمانا گلدیم(به زاری و فغان آمدم)

-سن حاصیلتا چاتینجا(تاتوبزرگ شویی)

درد سینه ام شدید وشدیدتر شد دیگه راهی واسه نفس کشیدن نداشتم!اشکام سُر میخورد روی پای پیمان !

-بلاخره گریه کردی جونه پیمان !

مته دیوونه ها وسط گریه اش قهقهه زد !

-گریه کردی سارای !

یه نفس عمیق کشیدم وچنگ انداختم به پیراهن پیمان!میلاذ پسر 8ساله وکنارم میدیدم!دستشو سمتم دراز کرد

وگفت:نترس!اومدم دنبالت مامانی!دستمو بگیر !

دیگه چشمامو بستم!متوجه هیچی نبودم!سبک بودم وبدون درد!دستم تو دست میلاذ بود!میخندید بچه ام مته همون روزا!صدای

پیمان می اومد که کنار بدنم نشسته بودوقسم میداد نفس بکشم !

چشمام وکه باز کردم بادوتا چشم شیطون و یه لب خندون برخورددم!چشمام یه خورده تار میدید واسه همین مرد سفید پوش

ونمی تونستم واضح ببینم !

-چیه؟باز داری اشهد میخونی؟آخه من نمیدونم تو چه تشابهی بین منو عزرائیل هست که تا منو میبینی شروع میکنی به اذون

گفتن!البته اینبار غزلخون شده بودی واسه 4دقیقه !

یه نفس عمیق کشیدم،خبری از درد نبود !

-بابا آنجلینا جولی هم انقد کشته و مرده نداره که تو داری!پشت در منتظرن بیان ببیننت !

-صادق؟

-جانم؟

-من چم شده بود؟

-ایست قلبی!واسه 4دقیقه رفتی اون دنیا!شانس آوردی پیمان پزشک بود و خیلی زود احیاء شدی !

قسمت آخر

-آه احسان تو خونه وزندگی نداری نه؟

-چرا دارم! خونم که با اجازه تون عمارت پشتی، زندگیمم که بهناز خانومه عشقه بندست!

-آه، آه، چقد لووووس!

-حسود نباش دیگه خواهری! خواهرشوهر بازیم درنیار واسه خانومم!

-خاک توسر بهنام ببین خواهرشو دستِ چه الدنگی داده!

-الان الدنگ وبا من بودی؟

-دقیقا!

-تقصیره منه دیگه این گودزیلای زبون درازِ تو، تو کارخونه نگه میدارم!

-به بچه من میگی گودزیلا! بزنم از وسط تاشی؟

کامران - احسان؟

-بله؟

کامران - خانومت میگه بیا خونه شام حاضره!

-میرم الان!

مشغول بحث بودیم که سوگند و میلاد وسط خونه باهم گلاویز شدن! البته این تو خونه ما امری کاملاً طبیعی بود!

میلاد- ممنی، آژی و ببین؟

-جونم پسر، چی شده باز؟

-آژی ماشین منو نمیده!

سوگند خیلی عجوبه شده بود واقعا حریفش نبودم دیگه! بس که فضول و کنجکاوو زبون دراز بود واسه همین احسان اسمش و گذاشته بود گودزیلا!

اخم کردم و گفتم: سوگند ماشینشو بده!

سوگند ماشین میلاد و پرت کرد جلوش و گفت: بگیش بیشلفِ حلومزاده!

چشمام و گرد کردم و گفتم: تو به داداشت چی گفتی؟

-بیشلفِ حلومزاده!

-این چه حرفیه سوگند! این و کی بهت یاد داده؟

برگشتم سمت کامران دیدم روش وبه دیوار کرده وداره میلرزه! احسانم که قربونش برم کوسن وگرفته بود روی صورتش وبا ریتم بندری پهن شده بود روی مبل!

-احسان پاشو ببینم!نگو این فحشا کارِ توئه؟

همونطور که صورتش تو کوسن بود گفت:نه بابا!منو فحش؟

سوگند- دهنِت سلویس دایی، تو مگه به اون آقاهه نگفتی بیشلفِ حلومزاده!من بهت گفتم حَلَفِ ژشته تو نگفتی نه!ممنی خودش گفتا!من دُلُوخ نمیگم!

همونطور که داشتم زور میزدم که نخندم به احسان گفتم:احسان پاشو تانزدمت برو خونت!منکه میدونم این آتیشا از گورتو بلند میشه!یه روز بچه مو بهت سپردما!

کامران- سوگند بابایی یه دختر خوب که نباید حرف بزرگترا رو تکرار کنه!دیگه از این حرفا نزنیا!باشه؟

-باشه بابایی!

-حالا بدو برو با داداشت بازی کن!

رابطه من وکامران تو این 4سال هیچگونه بهبودی پیدا نکرده بود!شاید من بخشش برام غیرممکن بود اما هرچی که بود از اینکه کنارم بود ناراضی هم نبودم!هرچی رابطه ما تیره وتار بود بجاش رابطه کامران با بچه ها مخصوصا با سوگند که حرف هیچکس وگوش نمیداد عالی بود!

-وااای سوگند ببین چیکار کردی با خودت!

-چیتار تْنم خو اوجولات دوج دالم!

-ممنی؟

-جونه مامانی!

-یه چی بگم به بابایی نمیچی؟

-نه نفسِ مامان بگو!

-من اوجولاتو بیشتل از بابا دوج دالم! بهش نگیا نالاحت میشه گلیه میتونه!

-ا چرا شکلات واز بابات بیشتر دوست داری؟

-اله میدونی چلا؟!خه اوجولات شیلینه بابایی و بوج میتونم تولشه!

لپشو کشیدم وگفتم:ای شیطون!دیگه کی و دوست داری؟

-دایی بهنامو چون همیشه اوجولات خوشمزه میاله!

-خب دیگه به دایی بهنام میگم برات شکلات نیاره!!همه لباسات وکثیف کردی!!

تو دفتر کارخونه نشسته بودم و داشتم لیستای فروش و قراردادها رو چک میکردم که مته همیشه احسان درو یهو باز کرد!

-احسان دقیقا یه 5 سالی میشه دارم روی تو کار میکنم که مته آدم در بزنی!! اما نمیدونم چرا بی تاثیر!

-ترک عادت موجبِ مرضِ امیبینی آدم نمیشم دیگه بیخیال شو پس!

-خب امر آق داداش؟

2-تاخبر دارم!

-بگوشم؟

-اولا پیمان زنگ زد گفت یه سری وسایل لازم دارن لیستش ومیفرسته تهیه کنی!

-باشه! آخر هفته میخوام برم فریدونکار! به بهنامم زنگ بزن بگو باصادق هماهنگ کنه! آخر هفته افتتاحیه بیمارستانهاست همه باید حضور داشته باشن!

من وبهنام سعادتى چند سال یه هدف ودنبال میکردیم اون برای آرامش روح همسرش منم به دنبال تحقق رویای کودکانه ی میلاد! واسه همین طرح پایان نامه من که چندسال روش کار کرده بودم شده بیمارستان فوق تخصصی کودکانِ میلاد به ریاست دکتر پیمان مرادی فوق تخصص کودکان! نقشه مشترک منو بهنامم که دقیقا کنار من احداث شده بود شد بیمارستان فوق تخصصی قلبِ شفا به ریاست دکتر سید صادق نبوی متخصص قلب و عروق! اینی همون عزرائیل جونِ من!

-هووووی سارای کجایی باتواما؟

-جان بگو داداشم!

-این یکی خبر زیاد خوشایند نیست! ببین مثل اینکه کامران دیشب باآقا جون حرف زده!

-خب؟

-هیچی گفته نمی تونه دیگه اینطوری زندگی کنه!

-چه طورى؟

-اینکه تو رو اجبار به زندگی باهاش بشی!!اینکه فقط بخاطر بچه هات داری باهاش حرف میزنی و تو خونت راهش دادی عذابش
میده!!اینکه دوشش نداری و داری تحملش میکنی ناراحتش میکنه!سارای!من مردم حق با کامرانه!منم این چیزا اذیتم میکنم
-خب حالا میخواد چیکار کنه؟

-اینطور که آقا جون میگه قرار بود امروز وسایلتو جمع کنه و بره!

صدام وبالا بردم وگفتم:ینی اینارو تو الان باید بهم بگی؟

-چته؟زنجیر پاره کردی باز؟

-حرف نزن احسان،فقط به مامان زنگ بزن بگو امشب بچه ها رونگهداره!

کیفم و برداشتم و به سرعت خودم وبه خونه رسوندم!نمی دونم چه طور کفشامو درآوردم ورفتم خونه!

کامران چمدون به دست از اتاقش اومد بیرون!!از دیدن یهویی من شوکه شد اما دوباره به حالت عادی برگشت وگفت:شرمنده ام
بخاطر خودخواهیم!تو این مدت فقط به خودم فکر کردم به اینکه هر طوری هست کنارت بمونم!برام مهم نبود تو این زندگی رو
نمیخوای ،منو نمیخوای!فقط خواسته خودم مهم بود!همیشه خودخواه بودم!حالا میرم که شاید عذاب وجدان لعنتی رهام
کنه!پنجشنبه ها میام بچه هارو می بینم!!ببخش بخاطر 5سال عمری که بخاطر من بیهوده رفت!حلالم کن!

صداش لرزش داشت!صدای در که اومد از بهت بیرون اومدم!!نمیدونم چطوری دویدم سمت در وپریدم داخل باغ!دویدم دیدم
جلوی در عمارت!

با همون لحن اوایل ازدواجمون گفتم:

-کامران؟

برگشت وچمدونش گذاشت زمین!!باید خیلی کور می بودم که خیسی زیر چشماشو نبینم!

با همون لرزش گفتم:جانِ کامران؟

نمی دونم فاصله ام باهاش چند قدم بود فقط میدونم دلم میخواست زودتر این فاصله رو پر کنم!چند گام بلند برداشتم محکم
خودم وپرت کردم تو بغلش وپیراهنش واز پشت چنگ زدم!

من - دلم برات تنگ شده بود!

بدنم اسیر دستاش شد ومحکم من وبه خودش فشار داد!

-من بیشتر عزیزدلم!

با یه لحن ملتمسی گفتم:خسته شدم کامران!!از این نزدیک بودنهای دور!!از این فاصله!!از اینکه 4 سال کنارهم بودیم وانگار نبودیم!

لرزش شونه هاش بیشتر شد

مرد که گریه میکنه کوه که غصه میخوره

ینی هنوزم عاشق یعنی دلش خیلی پره

آدم که زخم قلب وبا نمک دوا نمیکنه عشقش و توی خلوتش شما صدا نمیکنه

-میشه بمونی کامران؟میشه دوباره مته سابق باهم زندگی کنیم!

-من که همیشه دوست داشتم باهات زندگی کنم!از اون اولش حتی اون زمانی که مدت صیغه مون تموم شد من واسه دیدن دوبارت پرپر میزددم!از دست کسی بجز آقاجونت کاری بر نمی اومد رفتم پیشش اونم رنج عاشقی سارای رو کشیده بود واسه همین درکم میکرد!اون سخته یهویی نقشه من و آقاجون بود!فقط آقا جون بود که دل به دلم داد!

انگشتم وروی لبش گذاشتم وگفتم:هیش!من همه رو میدونم!آخه آقا جون اصلا مشکل قلبی نداشت!همه پرونده هاشو بعداز سخته به یه دکتر دیگه نشون دادم!هنوز منونشناختی؟

محکمتر بغلم کرد وگفت:چرا عزیز دلم!

دستاش شل شدوگفت:سارای من وبخاطر اون تهمتی که...

-هیس،فک کنم تواین 4سال هردومون به اندازه کافی تاوان دادیم!

شیطون نگاش کردم وبه خونه اشاره کردم وگفتم:بریم!

چشمک زدوخندید:بریم!

بابا!!!یی؟

-جونم دخترم؟

-منو اژیت موکونه خانومت!

-اووووخ چیچی میگه؟

-هیشی میگم من موخام امشب بخل تو بوخام نموزاره خودت گفتی هلوقت خواشی بیا بخلم بوخاب!

-اییییی جون بابایی دوتاتونو بغل میکنم!

-ئس دوس ندالم، فقط من!

خندیدوگفت: آخه من بدون خانومم خوابم نمیره!!

پایان

شیدا ناصری

آبان 1394

(اگر مشکلی در تایپ یا ترجمه متون ترکی بود از همه هموطنان دوست داشتنی ترک زبانم معذرت میخواهم)